



شه پر ظفر صید دشمن شکار | چنین رایت افراخت از کارزار
که دارا اساس سکندر شکوه | چو باز آمد از صید صحرا و کوه
ز یعقوبیان در جگر خار داشت | چو شاخ گل از خار آزار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش | ولی چون صراحی دلش در خروش
برآراست بزمی چو خلد برین | ز خیل سلاطین ایران زمین

بود حلقه در گوش مهرش هلال | غلام خط کیوانش بلال
کواکب بچندین در شاهوار | ز بهر نثارش بود شرمسار
سپهر برین با اساسی چنین | ز معراج او پایه اولین
بیا ساقیا زان شراب طهور | که خجلت برد ز آب لعل حور
بده که گر روز فرخندگی | فراموشم از چشمه زندگی
بیا مطربا ای همدم دلنواز | بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی پرده ساز کن | ازان پرده ام محرم راز کن

شبی چون سواد عبیر عین حور | شد ظلمت از چشم ایام دور

سعادت فزا همچو صبح وصال / رخ روز امید را خط و خال
ز بس روشنی روز از و در حجاب / چو سایه گریزان شد از آفتاب
کواکب در و عالم افروز بود / در آن شب بسی روز از روز بود
سیاهی چنان از نظر اوفتاد / که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان را ز ظلمت تباهی نبود / بجز آب خضر روسیاهی نبود
سپهر برین مجمر زر شده / سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی ز چرخ برین / عنان کش آورد روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیزرو / چو گلگون اشک از نظر تیزرو
ز برق درخشان شتابنده تر / شتابنده تر بود و تابنده تر
همایون همایی پری پیکری / که در جلوه هر تار مویش پری

چو رخش نظر چابک و تیزگام / یکی گام او ملک هستی تمام
بجولانگری جز دو گامش نبود / یکی در عدم دیگری در وجود
عنان گر نه فرمان برش ساختی / ز میدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال / نظر پیش [illegible] مانده وا زوی خیال
بلندی ز مصر فزون پایه اش / ندیده زمین هیچگه سایه اش
فتادی اگر سایه اش در گذر / برفتی ز جا آمدی در سفر
برفتن چو عمر عزیزش هوس / چو عمری که باز آمدی در قفس
خروش رحیل از سپهر برین / شنیدی چو باز آمدی از زمین
بجایی که آینده خواهد [illegible] / ز سال گذشته رسید پیشتر
به یکساعت آن خنگ فرخنده پی / فضای ازل تا ابد کرده طی

چو گوشش ز زنگ و چو بادش شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام | که امشب سوی عرشیان کن خرام
شبستان روحانیان نور کن | شب تیره را روز فیروز کن
براه تو شد چشم انجم سپید | فلک مردمی از تو دارد امید
قدم نه که بر دیده جایت کنند | کرم کن که جانها فدایت کنند
ملایک همه جان نثار تواند | روان شو که در انتظار تواند
ترا اسپندی چون سپهر برین | مکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراستند | درختان بتعظیم برخاستند
سفر گر کنی عزم باغ جنان | ترا زیبد الحق مقامی چنان
نبی را از آن شعله در جان گرفت | بجان آتش شوق جانان گرفت

از آن مژده گر عرش والا رسید | کشید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین | نیامد ز شادیش پا بر زمین
چو باد سحر کرد از آنجا خرام | نخستین قدم زد به بیت الحرام
وز آنجا نظر سوی اقصا فکند | ز اقصا نظر سوی بالا فکند
شد از عنبر نارش آن پا گذار | که باد بهاری ز گلهای نار
چنان گرد از آن سقف مینا کند | که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت مستجاب | بگردون رسید آن شه کامیاب
چو بر اوج گردون فتادش عبور | خجل شد کلیم از تجلی و طور
ز نعلین او آسمان بهره یاب | شراک از زر ناب داش شهاب
فلک منزلش خرگه ماه کرد | ز قوس و قزح چوب خرگاه کرد

ز دو تیر سهم السعادت شده | چو بر جبین فرخنده عادت شده
براقش چو بر زهره منزل گرفت | دف روز نعلش طلا حل گرفت
بسر چشمه مهر شد ره گرای | چو صورت در آیینه اش کرد جای
چو انجم فلک شد تماشا کنش | دل انجم افکنده سر در رهش
بمالش چو دید از نکو اختری | بجان شد خریدار او مشتری
چو شد منتقی آسمانش محل | شد از مکتش نافه چین زحل
ثوابت ز هجران و تیمار او | نهاده ره دیدن انتظار
فکنده ثریا بسرش در قدم | نثار رهش کرد دشتی درم
نخستین حمل گشت از و کامیاب | در آمد بجا شرف آفتاب
زمینش چو پرگار و گردون گشت | ز تیشر فلک فارغ البال گشت

چو جوزا بدیدش ز نور حضور کی | کمر بست در شیوه بندگی
ز ره خنک خرچنگ کوتاه شد | که از مقدمش منزل ماه شد
شدش آستان قبله راستان | سگ کوی او شیر چرخ آستان
چو عذرا عذارش بدید از کمین | شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید از کران | از و پله طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش | همه نیش او سربسر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او | تواضع کنان پیش ابروی او
ز بزغاله بو دیش سری پر ز قهر | گرآلوده دیدش سراسر ز بهر
بسنبل المستقیم کرد و ز آنجا گذار | چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار
از و برج ماهی چه مشهور شده | که منزلگه سعد اکبر شده

ز تاب جمالش فلک شد بتاب / چو نیلوفر از پرتو آفتاب

قلم بر سر لوح و کرسی نهاد / قدم برتر از عرش چون پی نهاد

وز آنجا برآمد بعرش بلند / ز نور علی نور شد بهره‌مند

رکابش که شد زیور طاق عرش / از و یافت خلخال او ساق عرش

برون رفت ازین گنبد نیلگون / بدان آستان که از حد و چون برون

مکان تنگ بر وی در آن دشت وادی / ببر لامکان کرد در پیش وی

قدم زد در آن عرصهٔ دلپذیر / سوی قاب قوسین آمد چو تیر

شد از پرتو نور حق بهره‌یاب / نهان گشت چون ذره در آفتاب

در معرفت بر رخش باز شد / دلش روشن از پرتو راز شد

بگوش خرد سر حق را شنید / هر آن چیز کان دیدنی بود دید

دلش نور فیض الهی چو یافت / بصد خرمی سوی عالم شتافت

چنان آیت رحمتی در زمان / بروی زمین آمد از آسمان

ابا عاصیان آن شه کاینات / رسانید از حق نوید نجات

شفاعت کرم کرد و بسیار کرد / کرم بین که آن شاه ابرار کرد

چو غم عاصیان راز جرم و گناه / که باشد شفیعی چنین عذرخواه

چنین عذرخواهی عصیان ما چه باک / بنوح از خطرهای طوفان چه باک

چو در خانه روشن چراغی بود / ز تاریکی شب فراغی بود

الهی نجاتی بر قاسمی / بحق رسول الله هاشمی

بیا ساقی آن جام فیض رسول / بمن جرعه ده که هستم ملول

بیک جرعه‌ام کن چنان سربلند / که گردم ز معراج او بهره‌مند

مغنی برآر از حصار آن خروش
که آرد حصار فلک را بجوش
ز اوج سرود و فغانی رسان
ز معراج قانون نوایی رسان

در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

بیا تا کمی ساحری ساز کن
در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم
که احسنت خیزد ز لوح و قلم
جهان پر کن از گوهر شاهوار
مدیح علی شاه دلدل سوار
امام زمین و زمان را امام
وصی پیمبر علیه السلام
خلیلی که نور ازل نور اوست
کلیمی که کشف نبی طور اوست
امیر عرب شهریار عجم
وصی نبی شاه مولد حرم
از آن کعبه شد قبله گاه وجود
که آنجا علی آمد اندر وجود

ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز شمشیر در داوری تیزتر
ز هر سو بتاراج مال و منال
عقاب ستم را کشیده دو بال
سپاهی بغارت گران تا کران
چو مژگان چشم پری پیکران
ز تاراجشان مردم آن دیار
پریشان تر از زلف یار
چو شه را رسید آن حکایت بگوش
درونش ز آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت
به دارای ملک خراسان نوشت
که ای خان بن خان خاقان نژاد
مطیع تو کیخسرو و کیقباد
تویی پیشدارای توران زمین
ترا ملک توران زمین در نگین
خدایی که آغاز هستی نهاد
اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر
بر افروخت از مشعل ماه و مهر

زمین را بر آراست از آدمی / ودیعت در و جوهر مردمی
ز هر نیک و بد کرد ممتاز شان / به تاج کرامت سرافراز شان
وز ایشان برین طارم کبریا / رساند از شرف پایهٔ انبیا
شد از انبیا شمع این نوریاب / همه ذره اند انبیا آفتاب
محمد که فخر بنی آدم است / طفیل وجودش هر چه در عالم است
رسل را وجود از پی جود اوست / وجود همه رشحهٔ جود اوست
از او شد سریر نبوت بلند / وزو شد سر سروری ارجمند
نبی و ولی باد تا کاستند / دو سروند از یک چمن خاستند
منم غنچهٔ باغ آل رسول / چراغ شبستان زوج بتول
ز من میرسد چون پسند سروری / منم وارث ملک اسکندری

بشاهی چو من کس سزاوار نیست / چو من کس سزاوار این کار نیست
خدایی که کرد آشکارا نهفت / اطیعوا الرسول و اولوا الامر گفت
بجز آل احمد اولوا الامر کیست / سخن گفتن از زید و از عمر چیست
جگر گوشهٔ شاه مردان منم / شه شیر دل روز میدان منم
منم این زمان سرور افسران / سر تاجداران و تاج سران
ز سودای شاهی تهی کن دماغ / میفروز در روز روشن چراغ
بود ماهتاب آنقدر دلفروز / که در پردهٔ شب بود نه روز
بفرق جهان سایه گستر همای / کسی چون کند سایهٔ جغد جای
گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج / کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهانی و خاقان منم / تو مور ضعیف و سلیمان منم

مکن سروری مسکنت پیشه کن | وگر مسکینی از سر اندیشه کن
ز سودای افسر ملامت بری | گر افسر نهی سر سلامت بری
زمان تو شد نوبت من رسید | سحر رفت و صبح سعادت دمید
بهر چند شاهی نشیند بتخت | جهان را بگیرد بنیروی بخت
درین نیلگون گنبد دلفروز | بود نوبت هر کسی چند روز
نبودی اگر سلطنت را زوال | چو آدم ندیدی کسی ملک و مال
اگر آفتابی زوالت رسید | وگر ماهتابی وبالت رسید
قدم ساز از سر بپابوس ما | مشو ایمن از نعره کوس ما
تو پروانه و منم شمع جمع | ز پروانه به آمدن سوی شمع
خراسان بود رشک خلد برین | بود اتفاق خلایق برین

نخواهم که ملک خیابان کلال | ز یغمای من رو نهد در زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج | نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است این که وقت شنودن ما | نه پیچی سر از کیش و آیین ما
کنی از نام ما خطبه را ارجمند | وزان پایه منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما | که گردی سرافراز از انعام ما
گر از تاج مهرم شوی بهره‌مند | سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر ترکتاز | بملکم کنی دست غارت دراز
بتاراج ملکم کمین میکنی | نمیترسی از من که این میکنی
درین شیوه ترک ادب کرده‌ای | عفی الله خطایی عجب کرده‌ای
مکن دم مکن ترک این کار کن | ببین کنج و اندیشه از کار کن

برون می نهی پا ز اندازه بیش / بخود میبری تیشه بر پای خویش
مزن با ورقش از غضب مشت را / مکن بی سبب رنجه انگشت را
ز باغ ار چنین میشوی بیرون / مبادا شود باغبان زان خبر
مبر گل بتاراج ازین بوستان / مده فیل را یاد هندوستان
ببین داد من ترک بیداد کن / ز بیدادی تیغ من یاد کن
ندیدی که شیروانشه شیردل / که شد شیر از دور میدان خجل
سرابش چسان دادم از تیغ خاک / که جان داد و از من بجان [illegible]
سر سرکشان احمد کینه رای / که بود افسر نخوتش عرش سای
چنانش زدم ز آسمان بر زمین / که گفت آسمان صد هزار آفرین
شه بر زمان رستم نامدار / که خواندش فلک رستم روزگار

چو گرز گران مرا کم گرفت / چو زال فلک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد ملک / مرا دم خداوند بخشنده داد
چو کوه ار چه الوند بود از شکوه / ز برقش ز دم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمان بری / عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود آن زمان بی شمار / یکی صد شد امروز و صد شد هزار
کمندم که بر رفته کشور است / اگر مار بود این زمان اژدر است
درین باغ نامد یلی از هزار / شنو زار نهال امیدم ببار
ز صبح این زمان شد شبم بهرمند / شوم بعد ازین آفتابم بلند
دم از داوری گرت تاب هست / که بنمایمت زور بازوی و دست
نبود پیش من خصم روباه پیر / اگر شیر باشد منم شیرگیر

[illegible]

اگر دوستی را نوازی کنم | وگر دشمنی چاره سازی کنم
گه آشتی روز ناورد و قهر | بود تیغ من آب حیوان و زهر
مرا تیغ کین برق سرکش بود | پی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر یار صلحی بپرداز روی | وگر مرد جنگی ره جنگ جوی
دم از صلح یا جنگ زن مردوار | یکی کن از این هر دو کار اختیار
چو آن نامه را کرد املا دبیر | مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده‌ای | خردپیشه مردی جهاندیده‌ای
جهان آزموده بهر کاروبار | بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت ربایندهٔ فرخنده‌ای | بگفتار شیرین فریبنده‌ای
لب او برازندهٔ استادی نغز | دهان آمدش سینهٔ گنج مغز

[illegible]

مسیحا دمی در سخن پروری | کلیدش در حکایت بافسونگری
ز تاج رسالت سر افراختش | برسم رسولان روان ساختش
بیا ساقی انجام آیینه ساز | که دارد سکندر بآئینه نیاز
بمن ده که چشمم درو هر چه هست | چو گیرم بدستش دهم دل ز دست
نظر در جمالش گاهی کنم | تماشای صنع الهی کنم
چه حاجت مرا گر بود جام زر | سطرلاب اسکندری در نظر

بازآمدن قاصد از نزد ایلک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و سهمناک شدن از آن

گزارندهٔ نامهٔ راستان | چنین سکه زد نقش این داستان

[illegible]

که چون دید خان نامه پادشاه / برو راز پوشیده شد آشکار
همو نامه تیغ درخشان چو برق / پر از آب و آتش ز پا تا بفرق
فرود آمده از سپهر اختران / عجب حجتی قاطع از آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم / بدفع مخالف عصای کلیم
نهالی که بارش بود نوش و زهر / که پرورده دهقانش از لطف و قهر
تأمل در آن نامه بسیار کرد / سخنهای شه در دلش کار کرد
به پیچید بر خویشتن همچو مار / که آن نامه بود افعی زهربار
عنان تافت از راه صدق و صواب / نوشت از طریق عتابش جواب
که هیهات کس را چه یارا بود / که از من خراجش تمنا بود
ببین در گل باغ من تیز تیز / که خار سنانی بود در ستیز

بلکم منه زین سپس پا دلیر / که نابد برون طعمه از کام شیر
به نیروی که شد صید چنگال باز / از آن صید شاهین نشد طعمه ساز
مکن رنجه خاطر ز سودای خام / که کس نیست طایر نگیرد بدام
کس اندیشه وصل عنقا نکرد / ور از سنگ خارا تمنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب / مجو اخگر آتش از قعر آب
بتیغ آنچه تنگ است [illegible] / گرفتن زمین کی توان جز بتیغ
اگر در ره سروری سر نهم / از آن به که پیش کس افسر نهم
جدا به بود دست آنکس ز تن / که همچون خراجش آورد در کفن
بتیغ و قلم خوشتر آید دو دست / که پیش کسی بایدم دست بست
اگر چون تو وی را کنم بندگی / بود مرگ به از چنین زندگی

ملک نه ادا وه خرسند باش / نه در بند چون سمرقند باش
بگیتی که دولت پراکنده است / خدا را چه از بهر بسی بنده است
بهر گوشه اسباب حشمت بسیست / ولی اندکی قسمت هر کسیست
مکن آرزو قسمت دیگران / وزین آرزو خویش را بگذران
در از آب جیحون تمنا مکن / نهنگ از نه عزم دریا مکن
مده دل بمهر غزالان چین / که آهو نشد رام شیر عرین
بفکر خطا ما چرا میکنی / ندانی که فکر خطا میکنی
سر و سرور و خان خاقان منم / نه اوار ملک سلیمان منم
چو شیران منم مرد و رزمجو / بمیدان مردی منم شیر مرد
درین بیشه شیر جدل پیشه ام / بمردانگی شیر اندیشه ام

بود خامه اش عرش را گوشوار / ز مهر نگینش خور آیینه دار
نگینش که شد غیرت ماه بدر / سیاهی فلک داوش از شام قدر
ارسطوی اسکندر ناموس / سطرلاب آیینه شان زر نظر
بسوی وی آزمد روی نیاز / پی خاتم او نگین کرده باز
کجا رفت آصف بعهد داود وین / که بود نقش زمین و زمان نگین
که ساز و نگینش سواد بصر / کند خامه اش حلقه چشم تر
بود کلکش آن خضر طوطی صفات / که همچون شکر ریزد آب حیات
ز اعجاز کلکش پیام آورست / که هم طوطی و هم نی شکرست
ز شاه جهان کرده فیض اکتساب / پی دیگران چون مه از آفتاب
پسندیده خوییست و خلقش نکوست / بخلق نکو عالمی صید اوست

سرشته درو شیوهٔ مردمی   فرشته ست در صورت آدمی

نشد نال کلکش کشیدن هوس   ز مویی نکوشد در آزار کس

بد و نیک را یاوری کار اوست   درین کار لطف خدا یار اوست

بود دست آن ابر دریا نوال   که بخشد گهر بی غرض ماه و سال

ز دریا مگو گر کرم پیشه اوست   اگر دست دریا بود دل اوست

مه بورش کس از قطره جوید دریغ   به دامن گهر ریزد و شن بی دریغ

سوال ار کند کس ز دریای آب   شود در سخن دُرفشان در جواب

نماند ز عدلش گران تا گران   بجز فتنهٔ چشم سیمین بران

نه پیند چو ابروی خوبان کجی   که چون کج بود در زمانش کسی

ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب   که چشم بتانش نه بیند بخواب

بو و چون بد سپه مایهٔ عدل و جود   وزان سبز و خرم ریاض وجود

نی کلکش آن نخل باغ مراد   که دارد ثمر شیوهٔ عدل و داد

کی و پستش آن بحر گوهرفشان   که دریا بود پیش وی بی نشان

همانا که شد عدلش آموزگار   چنان شد ز آثار وی روزگار

که نیلوفر آسمان بلند   نه بیند ز خورشید تابان گزند

ز مهتاب صبح و فا بهره یاب   که بهر کتانش بود رشته تاب

بهر دانشی و فضایل علم   همانا خداوند سیف و قلم

بود خامه و تیغ از برق و میغ   گر آن خون و زین در چکیده ز تیغ

مخالف کدورت و سایل نوا   چو شمعش ز حلم و غضب سوز و ساز

بد و نیک را در عتاب و خطاب   دهد تیغ کلکش جواب و صواب

بود کلک او چون عصای کلیم | نهالی که بارش امید است و بیم
بگوش مخالف ز نزدیک و دور | صریر نی کلک او نفخ صور
چو گیرد بدست از سر لطف و قهر | نی کلک و تیغش که نوش است و زهر
ارسطو اگر بیندش در حجاب | سطرلاب زرین بصد اضطراب
ز روی خجالت نهد بر زمین | که نعل سمندش شود در زمین
جم ار بیندش روز عشرت بجای | خجل گردد از جام گیتی نمای
بخاک افکند جام خود ز انفعال | که سازد ز بهر پیالش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز | چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی بزم او آرد از روضه حور | ز جام شفقهم شراب طهور
دو پیکر ز رزم آسمان بلند | ز برق و شهابش نشان کمند

تا سنگ کاشان عنان تاب داد | بخون مخالف سنان آب داد
چو بنهفت شب شاه خورشید چهر | بدریا فرو شد نهنگ سپهر
سیه پوش شب آمد بخیلی عجب | سیاهی لشکر سپاهی شب
نمودند تیغهای ظلمت هجوم | زره پوش گشت آسمان از نجوم
فرو ماند کشتی چرخ از شتاب | زمین لنگرش شد شهابش طناب
تهی گشت از مردمک چشم ماه | یکی پیش چشمش سفید و سیاه
ز بس ظلمت آتش عجب مینمود | چو دود از سیاهی شب شمع بود
پر از سرمه هر سو فضای سپهر | ولی گشته تاریکتر چشم مهر
ثریا و غسایت نومیدی نبود | چو دود از سیاهی شب مینمود
زلیخای گردون از آن تا سحر | که یوسف ز چاهش رساند نوید

[illegible]

لبستان پلنگ آسمان روز رنگ | بر و شکل عقرب چو دم پلنگ
فرو و آمد از رخش یاموس شتاب | چو زین ابلق تیز رو آفتاب
برافروخته شمع گیتی فروز | شبستان دولت از آن همچو روز
شه بر آن سپاه دل و شیر تاب | سراسر چو چشم بتان مست خواب
که ناگه ز هر سو بیابان دلیر | رسیدند خیلی چو غرنده شیر
ز والای کین نخل ایرن سنان | شده شمع را و سخوان زبان
بلا را بدید آمده شام قدر | فلک انجم سر علم ماه بدر
چو آن آفتاب شب افروز دید | که شب رفت و صبح قیامت دمید
چو خورشید تابان برآورد تیغ | که بر فرق دشمن زند بیدریغ
ز خواب قضا فتنه بیدار شد | اساس قیامت نمودار شد

[illegible]

نفیر قیامت نهاد | ز جا صور را بر و چون گرد باد
ز بس سر علم آسمان در حجاب | نمود از فلک صد هزار آفتاب
ز گردی که بالا شد از هر کران | فلک شد دو تا زیر بار گران
در آن عرصه گاه از سپاه و غبار | سراسیمه شد برق کم کرد راه
ز ماه علم پرچم انگیخته | بشی ز آفتابی ور آویخته
ز تیر از غلاف آتش سری برزده | ز غار اژدهای دمان سر زده
ز جوش دل ماه بگرفت گوش | جلاجل شد از بانگ وی در خروش
شد آتش ز دود تفنگ آشکار | چو از نخل این شه رسام تار
کشیده دل رستم دلان زمان | ز ترکش خدنگ و ز ... کمان
چو ترکش ز هر گوشه قربان جنگ | تهی از کمان گشت و پر از خدنگ

زمین از زره‌های چین چشمه‌سار | نهنگان دریای کین جبه‌دار

فلکهای کین گرم و سرکش همه | جهان پر ز طوفان آتش همه

ز تندی خدنگ از نظرها نهان | رسیدی چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر | چو مرغان درون قفس جلوه‌گر

در افتاده از شاخ زرگین ترنگ | پلنگان چو نخچیر و زنگ از پلنگ

ز پیکان پر بی تو مرغ سپر | فتاده به خاک و شده گوشه‌گیر

یلان عقده‌های زرهای خدنگ | گشادی به پیکان تیر خدنگ

کله‌خودها از خدنگ الالها | ز دو رخنه در لالها ژالها

خدنگ افعی نیزه را چاره‌ساز | چه ماری کج آمد تن مهره باز

زره از سنانهای زهرآبدار | ز مژگان چو چشم بتان فتنه‌بار

ز تیغ و خدنگ از دو سو بیدرنگ | قلم تیره و نال وی از خدنگ

ز بس تیغها کاتش افروز بود | شب تیره روشنتر از روز بود

ز بس نیزها کاخ تن را ستون | ستونی که زو شد بنا سرنگون

ز خون لعل اسپان درآن دشت کین | چو دریای گلبن گل آتشین

رکاب سواران پر از خون ناب | چو خاتم نمود از عقیقش مذاب

شده گرز رنگین سر پر لاله‌گون | ز نوک سنان گشت غربال خون

یکی بر سمند آن یک افتاده پست | یکی سرفراز آن یکی زیردست

فکنده کلاه آن دگر تند و تیز | سراسیمه سرگرد و راه گریز

سپرهای گردان همه لاله‌گون | ز نوک سنان گشت غربال خون

علم را که آیینه شد فرش پای | شدش صیقل از نعل هر بادپای

دم صبح کین ترک آهو ستیز / کشید از نیام افق تیغ تیز
سپاه نجوم از هراسندگی / نهادند رو در پراکندگی
شد از داوری کار بر خصم تنگ / گریزان برون شد ز میدان جنگ
برون رفت از عرصه دار و گیر / سپه دستگیر و عیالش اسیر
چو فتحی چنان شاه را رو نمود / بسوی سپاهان سپه راند زود
سران سپاهان ز نخوت بری / نهادند گردن بفرمان بری
گرامی لقب پردلی کینه خواه / که بودش در آن کشور آرامگاه
فرستاد کس پیش شاه زمان / که یابد ز تیغ سیاستش امان
سخن این که تو شاه و ما بنده‌ایم / بدین بندگی شاه تا زنده‌ایم
بود آستان تو معراج ما / فلک سا ز خاک درت تاج ما

نداریم امید و اری بکس / تمنای ما لطف شاه است و بس
چو شد فهم از آن انقیاد تمام / بپاداش آن شاه گردون غلام
قوی پایه کردش بطبل و علم / باو کرد و تاج سعادت کرم
فرستاد منشور گردون خطاب / که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر هر کجا تاختی / ز بن نخل دشمن برانداختی
ز آوازه آتش عالمی در گریز / کسی را نبود مجال ستیز
جهانی از آن آفتاب کمال / نهادند چون سایه رو در زوال
بنیروی بخت و ببازوی کین / عراق عجم آمدش در نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد / خیال گلستان شیراز کرد
سوی ملک شیراز شد رهسپر / که آمد ز شیراز ناگه خبر

که سلطان پی داد کرنام او — در آن ملک اساس اقامت نهاد
کمر کرده در داوری استوار — ندارد خرد اندیشه کارزار
مرس تیزتر شد از آن شاه را — کز آن خار خالی کند راه را
چو دانست دشمن که آن سیل تیز — با هنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرگشان مجمعی ساز کرد — ز روی سخن روه را باز کرد
که آمد سحابی عجب پرشکوه — که طوفان دریا برآرد ز کوه
فلک یار روانجم سواد اوست — ز برق تنک گرم بازار اوست
هوا و فیت ما را مجال ستیز — نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنکه ازان عشرت آباد رفت — گریزان بسرحد بغداد رفت
پس از هفته شاه دوران رسید — به تسخیر دیوان سلیمان رسید

خیال ار گذشتی ازان عرصه گاه — دو صد باره کم کردی از گرد راه
میان زمین و فلک از غبار — جهانی دگر شد نو آشکار
برآراست خاقان نصرت پناه — ز خیل سلاطین یمین سپاه
بسیار سپاه قیامت نهیب — زمام آوران داد ترتیب و زیب
ز شهزادگان سپهر اقتدار — شدش قلبگاه سپاه استوار
وز آن سوی الوند گردون شکوه — برآراست صفی چو الوند کوه
قبا آهنا تیغ هندی بچنگ — دو دریای آهن سراسر نهنگ
کمرهای گلگون ملایان سر بسر — بجوش یکی بسته هر یک کمر
تبان پتکمر بجولان گری — ستوران چو دیو و سواران پری
دهل نغمه مرگ را ساز کرد — اجل را دم نای آواز کرد

علمهای آل از شفق بهره‌مند | شد از هر طرف آتش کین بلند
چو ابروی خوبان کمان در پی | با بروا اشارت کنان سوی تیر
خدنگ از کمان اوج پیما گرفت | ز هر گوشه فتنه بالا گرفت
زره هر طرف دیده را باز کرد | چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
بخون یلان نیزه رنگین شده | به بالا بلای دل و دین شده
در آن انجمن بهر دفع گزند | تفنگ ریخت بر آتش کین سپند
کله خودها جام گلگون شده | می لعل گردنکشان خون شده
ز خون گشته ماه علم لاله رنگ | چو از غازه رخسار خوبان شنگ
ز درگاه سلطان صدا در گوش | یکی قلزم آهن آمد بجوش
همه موج آن تیغ جوهر طراز | حبابش ز پیکان خارا گداز

سپر در سپر از کینه جوشان همه | چو گرداب قلزم خروشان همه
علم تیغ تیز از هوای ستیز | رسیدند مانند سیلاب تیز
چو شیر ژیان سر بسر کینه خواه | یمین سپه گشتشان جلوه گاه
بدست شیران تفنگهای جنگ | گرفته بکف اژدری هر نهنگ
سنانها ز هر سو در آن رستخیز | بطعن دلیران زبان کرده تیز
ز برق تفنگ سر علم شعله بار | بر آنسان که نعل ستور از شرار
ز نعل ستوران زرین رکاب | نمی یافت جا بر زمین آفتاب
علمها تمامت قیامت شده | جهان را قیام قیامت شده
قبا آهنان قیامت شکوه | کشیدند در پیش آن سیل کوه
ستادند شیران مردم شکار | فشردند پای شکوه استوار

نبرد آزمایان بصد فر و هنگ | فتادند در هم چو شیر و پلنگ
سراسر زمین کوه شد ز انقلاب | فرو رفت دریای لشکر بر آب
سپهر از سنانهای سرآبدار | چو برگ گل آزرده از زخم خار
سیه شد ز دود تفنگ عالمی | حباب از نو تازه شد هر دمی
قبا وا ز تبرزین علم لخت لخت | ز جور تبر سرنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد | ز والای سنان شعله انگیز شد
ز خون قد خوبان که گلرنگ بود | چنینهای کین را گل خنگ بود
ز نوک سنانهای خارا گذر | شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دیدند الوندیان دلیر | که شروان پشه پشه از زور شیر
دگر باره رایت بر افراختند | سوی قلب کاو سپر تاختند

بجنبید از جا چو غرنده شیر | بآهنگ میدان روان شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو قند | که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل شیرین یار | جهان دارد م تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان نی همچو نوش | گر شکر بدل ریز و از راه گوش
نوازن که گوشم بر آوازه تست | حجاب دلم رود ساز تست

به میدان صف آرای این جنگ گاه | بر آراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم بی دریغ | گرفت آسمان و زمین را بتیغ
ز بانگ نفیر قیامت صفیر | سرافیل را خاست از جان نفیر

بفرمود تا ناقه زیر دست | کسان کنگ بر سر فیل پست

ستوران چو برق از پی کارزار | گل آتشین گلستان از شرار

علم تیغها از دو سو فوج فوج | دو صحرای آتش علم زد باوج

نهان زیر جوشن یلان سیل سیل | بجوشش در آمد چو دریای نیل

یکی مهره بر خنگ خاراسته | وزان مهره مارش برآراسته

یکی خود زرین بسر جلوه گر | به آهنگ کین فتنه را کرده سر

بجنبید از جا خدیو زمان | بتعظیم او شد دو تا آسمان

همه دیده شد بهر پایش رکاب | که بر دیده جایش کند بی حجاب

بنظاره شاه فرخنده فر | زرههای کین دیده شد سر بسر

بناقه بفرق از پی زیورش | چو شاه پری وز شهپرش

شد از قبه رخشان سرهای خنگ | آیینه کین زدوده ز زنگ

بکمین بر جهم طوق آهنگ داشت | چو گیسوی خوبان سر هنگ داشت

ز نوک سنانها که شد عرش سای | فرشته ز تنگی بپرداخت جای

قطاس ستوران آغوششان | زمین سای چون کاکل مهوشان

ز پشت شتر نغره کوس جنگ | چو آواز رعد از سپهر دو رنگ

بکمین بر جهم طوق آهنگ داشت | چو گیسوی خوبان سر هنگ داشت

ز نوک سنانها که شد عرش سای | فرشته ز تنگی بپرداخت جای

قطاس ستوران آغوششان | زمین سای چون کاکل مهوشان

ز پشت شتر نغره کوس جنگ | چو آواز رعد از سپهر دو رنگ

سر علم بر سپهر برین | شده خاتم آسمان را نگین

علم رفته بر عرش ازین کهنه فرش / ستون علم بر طرف ساق عرش
تکاها تکب تکیه تازان تیز / بر افروخته آتش رستخیز
صف آرای شد از دو شیر دلیر / هزاران صف آراسته پر ز شیر
بفرمان اسکندر روزگار / ببستند سدی پلارین حصار
ز سوی دگر خصم فولاد چنگ / بجنبش در آمد چو کوه سیه رنگ
ز خنک آوران قیامت شکوه / زمین را ز بارش شد البرز کوه
بر آراستند از دو سو کینه خواه / دلیران زمین و بیار سپاه
ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت / که اندیشه از وی نشاید گذشت
ز گرد و غباری که شد بر سپهر / ره خویش بر چرخ گم کرد مهر
ز بس بار سوا تیره گرد مصاف / ستادن نتواند بر کوه قاف

در سپاهند چون اژدهای دلیر / سراسیمه خود را شاه زمان
چه اندیشه دارد از آن شاهبان / که کنجشک کرد و با و کینه سان
ندارد از آن غم در نج پلنک / که باشد جهان پر ز نخجیر و رنگ
چو شاه جهان دیدگان تند خیل / بر سپیدند مانند غرنده سیل
چو کوه از تهور فرو داشت پای / نرفت از هجوم پلنکان ز جای
بیاموز از کوه رسم ستیز / که از جا نجنبد بصد تیغ تیز
بجولان در آورد شبدیز را / بر انگیخت آن آتش تیز را
بفر و شکوهی چو غرنده شیر / بمیدان در آمد شیر دلیر
که از هیبتش چرخ شد پر شکوه / شکوهش بجنبش در آورد کوه
اگر شیر غران شود خشمناک / ز بسیاری روبهانش چه باک

چو شاهین شود در هوا جلوه گر / چه عنقا گریزد از کبوتر حشر
ازو کار شد بر به اندیش تنگ / ز ماهی نیاید مصاف نهنگ
چو سایه ازان آفتاب ستیز / فتادند الوندیان در گریز
ز شوکت بود روئین که کوه / ز جولان رستم شود بی شکوه
چو طوفان نوح آورد رستخیز / شود کوه الوند ازان ریز ریز
محیطی شد از خون آن مصاف / صف لشکر از سر طرف کوه قاف
جرسها در آن بحر خون انقلاب / چو نیلوفر افتاده بر روی آب
خیابان سیل خون از زمین تا بجو / گران کوه الوند را آب بود
ز خون گشته روی زمین لاله گون / کله خودها گشته گرداب خون
سر سرفرازان فتاده بخاک / چو بار صنوبر بشده چاک چاک

ز برق تفنگ خودها لخت لخت / فروزان چو گلهای بار از درخت
چو دشمن ندید از فلک یاوری / عنان تاب شد از ره داوری
پراکندگی در سپاه او فتاد / تزلزل در ایوان بادا او فتاد
رسید آفتابش پسر از زوال / فلک را فتاد اختر اندر وبال
یکی پشت رخساره از خون و خاک / فشاند آن دگر جامه کرد چاک
سر اسپ گرزاین ز بیم گزند / یکی تیر ترکش دگر مک فکند
فکنده آن دگر یکه نشان از دست / ازان خار در پای دیگر شکست
بسی از سودای یار و دیار / جگر غرق خون و شد اشکبار
فتاده دلیران بصد درد و داغ / تهی کرده از باد نخوت دماغ
کسی سر سلامت رسیدن نبرد / وگر برد از زخم کین جان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر
که با تو گهی کین بود گاه مهر

نهانی بپرداخت چرخ کهن
که آخر بیفکندش از بیخ و بن

نشد افسری کز شرف عرش سای
که روزی نگشت از شرف فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز
کز و خیل غم رو نهد در گریز

بمن ده که از روزگارم دمار
برآورد بی می غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب
ز داغ خمارم جگر شد کباب

خرابم ز خمارم شرابی رسان
شرابی بجان خرابی رسان

مجلس آرایی چون صاحب قران
و افسر [illegible]

نگارندهٔ این حدیث چو در
ز در گوش دوران چنین کرد پر

ز زرین سپر تیغه انگیخت
ز ماه آفتابی درآویخت

چو کوهی سپه توران گروه گروه
پلنگینه پوشان پلنگان کوه

ز ماه علم آسمان کامیاب
برآمد یکی نیزه وار آفتاب

ز دود تفنگ آسمان گرد گرفت
جهان را سیاهی لشکر گرفت

چو مژگان و ابروی یار از دو سوی
دلیران به تیر و کمان فتنه جوی

ز جوشن گذر کرده تیر استوار
چو از پرده گل نسیم بهار

سنان و سپرها که در کار بود
چمنهای کین را گل و خار بود

دهان تفنگ از ستم بار کرد
دری از وجود از عدم باز کرد

غذا بیش الوند رستم مصاف
برآورد شمشیر تیز از غلاف

سپاهی ابو ردل کینه جوی
بسوی یمین سپه کرد روی

بلرزید بر خود سپهر بلند | زمین شد گریزان ز نعل سمند
زمین از رواروی آنسان شکفت | که هرچند گردید چرخش نیافت
شد آیینه روی سپهر علم | ز دوار طابق النعل بالنعل هم
کمند شریران در آن انقلاب | چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
ز والای سر نیزه رخشان شده | نهال کلیم آتش افشان شده
ز تیغ و سنان پردلان تیز تیز | چو خوی پی پیکران تند و تیز
چو شد سکندر یلان کینه خواه | ببستند بر خیل یاجوج راه
برفتند از آن سیل غران جای | فشردند چون کوه البرز پای
نشاندند گردان آهن مصاف | بجنبید از آن زلزله کوه قاف
چو والنت الوند در پا شکوه | که از سیل هامون بجنبید کوه

عنان تاب از آنجا بسوی دیار | برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر اژدها این فولاد چنگ | جهان بیشه پر ز شیر و پلنگ
شد از تیرگی خون پر و جوان | چو نیهای کین سربسر ارغوان
تفنگ افعی نیزه را گرد یار | چو ماری که منقش تفنگ مهره وار
اجل را ز فرق یلان رگ بود | در آن کاسه خون شربت مرگ بود
بهم رزو آن قول را در زمان | نگون شد علمهای امن و امان
فتاد این بکر ز آن دگر یک ز تیغ | همه غرقه در خاک و خون بی دریغ
چو اژدر دو پیشتر اژدهای دمان | نیابد کسی از دم او امان
وز آنجا چو شیر ژیان کینه خواه | عنان تافت بر فلکگاه سپاه
شرار تفنگ شد بچرخ برین | که حاشاک بود از سپه بر زمین

ز دود و شرار تفنگ در زمان / نمودار شد انجم و آسمان
رسیدند کوهی بفر و شکوه / که از هیبتش آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران هیجا هجوم / زمین پر پلاس آسمان پر نجوم
خبر یافت خاقان جم اقتدار / که شد اژدها آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم سپاس / سپاسی گروگر گردون هراس
بیکباره بر دشمنان ریختند / زمین و فلک در هم آویختند
ز تیغ درخشنده شیرین و چت / فشاندند الماس و یاقوت رت
ز بس خون که تیرک از فرق و تن / سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آیین ستیز / غزالان نهادند رو در گریز
کجا پشه و حمله زنده پیل / چه پهلو زند چشمه با رود نیل

همین گل در ایام او خار بود / که بر صورت و شکل دینار بود
ازو شهری و لشکری بهره شاد / ز لطف آن یکی آن دگر یک زداد
در از سکه اش زیب و زیور گرفت / درم نام او دیده و در زر گرفت
ببالای منبر خطیب زمان / ز نامش سر افراخت بر آسمان
بخیل و حشم شاه کشور گشای / زمستان در آن کشور افشرد پای
چو آراست سلطان گل انجمن / برآمد ببالای تخت چمن
گل آمد بکاخ بر شاه مست / بعیش و طرب جام رخشان بدست
شقایق بپا ستاد و بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام
به بلبل ز عشرت پیام آمده / گل و غنچه اش لعل و جام آمده
سر نرگس از خواب مستی گران / دمیده چو چشم سیمین بران

صنوبر زنخ طره انگیخته | بموی دل خاکش آویخته
صراحی گل از غنچه بر داشته | بباغ از طرب خیمه افراشته
دلش را هوای می ناب شد | بگلگشت صحرا عنان تاب شد
چو گل بر سر چمن جا گرفت | چمن از دو کار بالا گرفت
ز معشوق و می مجلسی ساز کرد | دف و چنگ و نی هم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون | بچرخ آمد این گنبد نیلگون
می و مطرب از نغمه و سان گرفت | و زو قالبش در تن جان گرفت
ترین چنگ با نغمه معتدل | چو زلف بتان کرد تاراج دل
بخندید دف از طرب زیر پوست | که شد زیور گردنش دست دوست
سراسر دمن گشت جام شراب | که بوسد لب مهوشان بیحجاب

نگه همچو چشم بتان بی نظیر | کمانچه برابر ابروی دلپذیر
نگه شیشه ساقی خود کام را | ز می داده جان قالب جام را
لبالب قدح بی لب لعل یار | رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نو خطان را لب چون نبات | بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشوه ساز | یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان را ز می چهره چون گل شکفته | گل آتشین ز آتشش حل شده
بلب چشمه آب حیوان همه | بغمزه بلای دل و جان همه
برابرو کمان و بگیسو کمند | همان خال پیدا برو همچو سپند
رخ از آتش باده افروخته | وز آن خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب | ز دندان و لب داده نقل و شراب

چه ور او ران بزم بهر گزند | شده دیده بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور | رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه | با هنگ کین سپه الوند کوه
کمر بسته در داوری و ستیز | چو آتش علم در کفش تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد | نشاطی که بودش فراموش کرد
شکسته شد جام می لاله رنگ | طلب کرده زر از بهر جنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام | چو درهای میخانه ماه صیام
مغنی برید از طرب تار چنگ | که سازد کمند و کند ساز جنگ
تهی کرده قالب نی دلنواز | دهانش ز شوق لب یار باز
عجمک ناتوان در غم گلرخان | ازو پوستی مانده بر استخوان

صراحی بر آواز دل داشت گوش | کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ محراب اهل نیاز | صراحی ز بس سجده اش بر نماز
چو چشم بتان ساقی نیم مست | ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح عینک چشم مستان شده | چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد رسولی چو باد | که دارو سپه داوری نامراد
دماغش ز فکر مدارا تهیست | دلش را تمنای شاهنشهیست
کشیدست لشکر بفر و شکوه | چو کوهی بر اطراف الوند کوه
سپاهی همه پر دل و پر هراس | فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان دیو ساران بسی | نداند عدو دیو و دد را کسی
شد از کثرت و ازدحام سپاه | در آن ناحیت قحط و آب و گیاه

چنان قحط شد آب در روزگار | که جز لعل خوبان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند | بجز عارض و خط جانان نماند
ز بی طعمگی عالمی بی ثبات | گرسنه شکم خورده سیر از حیات
طبق را پی طعمه چشم امید | شده چون طبقهای کاغذ سفید
نباتی که در عالم امید بود | همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم کاسه ها از طعام | چو طاس فلک سرنگون صبح و شام
بقیمت به از زعفران کاه بود | که روزی ده او دانه جو را بود
تنور شقایق برافروخته | ز سودای نانش جگر سوخته
ز مهمان کرم شهپار کنار | گریزان چو از وام دو وام دار
ز شوری نشان چشم دوران نداشت | نمک جز لب لعل جانان نداشت

سمو غره گرا ژدها پیکرین | سپاه افسونگر بود در کمین
چو صعوه هجبر سو کمن جلوه بان | مشو ایمن از چنگ شاهبان
نباز اسپ سواری بود گر چو کوه | کند پیل غرنده اش پشکوه
زجا بر گرفتند الوند را | فکندند کوه دماوند را
فلک را در آن عرصه انقلاب | زجا برد سیلاب خون چون حباب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز | رمیدان گریزنده را راه گریز
فتاده ز پر خودها لخت لخت | زبار صنوبر چو شاخ درخت
ز هر سو سنانهای الماس گون | نموده چو برق درخشان ز خون
ز پهلوی ترکش یلان در عذاب | ز دست عنان مانده در پیچ و تاب
زره را بر ایشان ز خون مسکریست | بصد دیده بر خویشتن می گریست

شد آزرده از تیغ کین فوجها   سر کوهها رخنه از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده   درو نیزها شاخ مرجان شده
به سر علم شد دران دار و گیر   چو نعل ستوران شد به زیر
نه پا استوار و نه بازو بجای   همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی دست و پایش اسیر کمند   ز دست کمند بلا پای بند
یکی کرده پهلو تهی از سنان تیز   ز ترکش پر آورده پر در گریز
خدیو زمین خسرو روم و زنگ   چو شد فارغ از کار میدان جنگ
بعیش و طرب گشته شاد کام   طلب کرد کام دل از نقل و جام
وز آنجا در آورد پا در رکاب   ز ملک حسن کیف شد کامیاب
بحیرت سلاطین بازو و هنگ   فرو مانده در چاره صلح و جنگ

دلیران سرحد نشین در گریز   چو خاشاک از صدمت باد تیز
همه سرکشان را سرانجام باج   نهاوند از بهر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر   بجستند از بیم دریای قهر
رعایا هراسان ز بیم خراج   بد و نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیاه از غبار سپاه   سیه خانه را خانه زان شد سیاه
پلنگان چو نخچیران از شکوه   ز هر سو دوان بر کمرهای کوه
بیابان نشینان ز بیم گزند   گرفتند منزل بکوه بلند
دلیران ساحل هراسان ز جنگ   بدریا نهادند رو چون نهنگ
شیران همه بیشه پرداخته   رمیدند از جولان برون تاخته
ز هر سو سواری که بود استوار   ورش بسته زاندیشه کارزار

چو خورشید تابان تیغ و کمند | گرفتش گران بود و چرخ بلند
ز خیل سپاه قیامت هجوم | مسخر شدش تا بسر حد روم
حسن کیف از عیش آباد شد | ز عدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگاه سر خیل گیتی گشای | به آهنگ گرجی روان شد ز جای
چو بر خیل گرجی فتادش گذر | شدندش سگ آستان سر بسر
صنمها نهان کرد و ویران همه | زد آتش در آتش پرستان همه
وز آنجا بشروان در افکند جوش | ز جوش نهنگان دریا خروش
ز شروان سمند ظفر تیز کرد | دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده | به از می چه باشد خود انصاف ده
از آن شد چنین سبز و خرم سپهر | که دارد بکف ساغر ماه و مهر

مده جز بمی نقد جان زینهار | شراب جوانی غنیمت شمار

عزیمت [illegible] بهرام زمان [illegible]
آذربایجان و جنگ [illegible]

فریدون اساس سکندر شعار | چنین راند بیرون بعزم شکار
که چون شیر دل خسرو سرفراز | ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه | بهنگام دی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب | برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت و شد فصل اردی بهشت | چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
بطبل و علم لاله با صد شکوه | نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایه بان سحاب | شهابش ز سر گوشه زرین طناب

همه کوهها بخشیان در قطار | جز سهایشان لاله از هر کنار
غزالان عنان خرامان بناز | چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو در آویخته | چو شیر و شکر در هم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه | خرامیده هر سو چو یاران همه
از آواز رعد و خروش سحاب | برون رفته از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام | بجولانگری چابک و تیز گام
بفصل چنین شاه عالم مدار | برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش روان فوج فوج | روان از پی یکدگر همچو موج
سمندش تذرو و قدش همچو سرو | چو سروی که بر دشت خرامان تذرو
گرفته رکابش سپه سروران | بپابوس او آمده اختران

بس است این که چون نام رستم بلند | بر و انگی نام ما هم بلند
سکندر اگر ساخت سد استوار | بود سد من تیغ زهرآبدار
اگر ماند در عرصه گاه زمین | ز جمشید جام از سلیمان نگین
همین بس که در عالم بی مدار | بماند ز ما تیغ کین یادگار
شهانرا که اقبال و دولت عطاست | ز کشورگشایی ستادن خطاست
خدایم دل و تیغ خونریز داد | چو تیغ ظفر دولت تیز داد
سلیمان و اسکندر نامدار | که بودند فرمان ده روزگار
بحاتم یکی تخت شاهی گرفت | جهان از زمین تا بماهی گرفت
یکی دیگر آیینه را کرد ساز | بآن بود در کار ملکش نیاز
منم آن بلند آفتاب ستیز | که عالم گرفتم بشمشیر تیز

[illegible]

نه تیغ درخشان آیینه زنگ / زدوده ز آیینه ملک زنگ
سپهر علم در هوا جلوه‌گر / ز آیینه ام به بود در نظر
بود حلقه‌های کمندم بچنگ / به از خاتم ملک و دولت بچنگ
بود پایه من دولت تیزبین / نشان ظفر تیغ خونریز من
سلیمان کجا رفت و انگشترین / که گیرم ز نعل سمندش نگین
سکندر کجا شد که در رستخیز / کند بهره ز آیینه آتش تیغ تیز
کجا رفت جمشید فرخنده رای / که خود ز کمند جام گیتی نمای
اگر روی تیغم شدی بی حجاب / کند حلقه چشم خور از رکاب
رکاب رزم گر گردد هلال / چو نعل سمندش کنم پایمال
چو در روز میدان کشم تیغ و تیر / برد خجلت از دست من تیر و تیغ

[illegible]

اگر آفتابم نبوسد زمین / کشم ریزبش از چرخ برین
ببرم سر و دست دشمن به تیغ / وزان گوی و چوگان کنم بی‌دریغ
کنم گر قبا دم ببوسد رکاب / سرش از فتراک دو کام یاب
ز تیرم شود فرقدان توامان / ز تیغم دو پیکر مه و آسمان
دو چیزند سپه مایه افتخار / کز ایشان تهی گشته پر و کنار
یکی تیغ ترم به هامان دهی / که گرد از مخالف جهان را تهی
یکی درفشان دست من همچو میغ / که پر شد ز میغش جهان بی‌دریغ
ز ماه نوم طوق و نعل سمند / گران شد زمین و فلک بهره‌مند
چو در روز میدان شوم تیغ خوار / کنم حلقه در گوش ماهی و ماه
چو من خویش را در علو شکوه / کمان داشت خورشید تابان ز کوه

[illegible]

ز کوه گران رفت در تاب تب — کشید از غضب تیغ گیتی‌نورد

بخورشید تا این فلک در عتاب — فکنده از عتابش بگردون طناب

ز بام سپهر آفتاب بلند — پی معذرت خویشتن را فکند

بخاک درم چهره زرد سود — زر خویش را بر محک آزمود

گهرها که در مخزنش داشت کوه — برآورد از بیم تو بی‌شکوه

بعذر خطا کرد پیشم نثار — ولی از نثارش کشش شرمسار

من آن پرشکوهم که الوندکوه — چو کاهیست نزد من پرشکوه

شنیدم که الوند میدان گریز — دگرباره دارد خیال ستیز

خیال عجب بازش اندر سرست — سرش پر ز اندیشه دیگرست

حسن کیف را کرده نظاره‌گاه — فضای زمین کرده تنگ از سپاه

ز سودای شاهش سرش پایمال — پریشان دماغش ز فکر محال

بدانم که انبازش از تیغ تیز — دهم آنچنان گوشمال ستیز

که گردد سر از جام پرکس گران — شود موجب عبرت دیگران

چو خواهی که آری گهر در کنار — بجست از نهنگان برآورد مار

ور از نور پیشی نمایان جیب — کز او گویش آواره گردد رقیب

ز دشمن گرت خار غم در دلست — بکام دلت رستن مشکل است

سر سروران سپهر احتشام — گشادند لب از سر احترام

که ای سایه رحمت کردگار — تویی آفتاب سعادت مدار

زمین و فلک تابع بخت تست — یکی آستان دیگری تخت تست

نگین سلیمان و نقشش بجای — ببوسند از عزتت دست و پای

[illegible]

زما بندگان بهر خرسندی … نیاید بجز شیوه بندگی
ز تو سوی دشمن فرس تاختن … ز ما در رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت شود … زهی دولت ار جان فدایت شود
ز برق تفنگ آوریم کینه را … بسوزیم بهرام چوبینه را
بتر زین ز رستم بتابیم تیز … کنیم آنکه گیتی بسرش ریز ریز
نیایم از ایشان بچشم تو ننگ … ز برقی که سوزان نباشد چو سنگ
پس آنگه در گنج را باز کرد … طلا زا با حسان سر آغاز کرد
چو خورشید شد زرفشان از زمین … که باشد زر از بهر روزی چنین
تر از وی ز سر پنجش آمد سپهر … شد از زر گران پله ماه و مهر
درم همچو ابر از کرم می فشاند … چو شاخ شکوفه درم می فشاند

[illegible]

[illegible]

صراحی شد از غلغل می خموش … زمی خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد … زبان در دهان رود خاموش کرد
نهاوند و پای چین و فرنگ … فکندند در بر زره های جنگ
همه طوقها قامت آراستند … بآهنگ کین از زمین خاستند
فلک با زمین در عتاب و ستیز … که روز ستیز است از جای خیز
بتعجیل چشم شاه گردون فراز … روان شد ز جا همچو عمر دراز
برون راند رخش ظفر زان دیار … نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان و توش هم رکاب … جمالش بهر طلعتش آفتاب
چو فتح و ظفر از یمین و یسار … دوان در رکابش شده شهسوار
شتابان چو باد سحر سوی دشت … ز تیر نظر تیزتر می گذشت

[illegible]

کسی گر گشادی کمان سپه رنگ | بدوش از قضایش رسیدی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق | بباری ز تیغ کینش بفرق
ستوران رهوار بر جلوه گر | ز عزم گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسیده گروسان کار دو | بر و کوه از باد صرصر گرد
ز نعل ستوران هیجا شتاب | روان بر زمین صد هزار آفتاب
ز بار گران رفته بیرون ز دست | شترهای خنگی و فیلان مست
صف پردلان همچو کوه از شکوه | ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو میغ | چو بینی که ترکش سنان بود و تیغ
دو لشکر بجولان دلیر آمدند | بمیدان بردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام چون گل بیار | در ایام گل ساغر مل بیار

ز بند لاله بر سنگ محنت سرش | که در باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است | که مینوار و چشم و چراغ منست
مرا عینک دیده کن جام ناب | که زان چشم جانم شود نور یاب

شکست یافتن [illegible] خان

چو تیغ سپهدار انجم سپاه | علم زد بر اوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب | به سر علم شد بلند آفتاب
ز غریدن اژدر کرّه نای | شر بر فلک گردگم دست و پای
دم نای گیتی ز بنیاد برد | وزان چرخ گرنده را یاد کرد
به سر علم زیب روی سپاه | شد آئینه بهر رخ ماه و مهر
چو قد بتان طوقها نازنین | ز بر چم کشان ابروان پر ز چین

ز آهنگ کین اردشیر دلیر / بجنبید از جا چو غرنده شیر
مشرف شد از پای بوسش رکاب / ز برج دو پیکر بسوز آفتاب
ز پر افسر آراست آن سرفراز / پر و بال مرغ ظفر کرد باز
قدش سرو بر سر اتاقه دراز / چه زیبا بد از روی چه زیبنده باز
علمهای سبزش همه سرو ناز / شده بر چمنهای کین سرفراز
ببستند بر ناقها کوس جنگ / بغرید رعد از سپهر دو رنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار / ز قوس قزح کرده برق آشکار
بدست دگر برده تاب از خدنگ / نموده ره راستیش سوی جنگ
همه تکیه تازان بسپر تکیه بر / چو بر کوه صبح سعادت گذر
علمهای زیبنده زرنگ رنگ / ز دیبا چو بالای خوبان شنگ

که شه را چو از داوری شد فراغ / فتاد آرزوی طرب در دماغ
بفرمود تا نقل و جام آورند / بلا تیغ کین در نیام آورند
همان بزم عشرت بر آراستند / می و برگ عیش و طرب خواستند
شکستند بهر طرب ساز جنگ / شد از بربط و قهقهه تار چنگ
چو اسباب نقل و می آماده شد / کله خود و زر ساغر باده شد
خم باده شد کوس رویینه جوش / خم نه سپهر از وی آمد بجوش
عجب شد ز بهر طرب طبل باز / ز تار نوا مطربش پرده ساز
به سر علم آفت دل شده / دف مطرب باز را جلاجل شده
بلا زار نشر رفته سودای جنگ / بر نصر شبان گشته مضراب چنگ
قدح کاسهٔ فرق اغیار شد / ز خون عدو باده در کار شد

بدین گونه تا شاه دارای بود | ز معشوق و می مجلس آرای بود
ز سر باده ساغری می کشید | ز سر ساغری باده می چشید
ومی چون لب لعل مشکین یار | شنود از طرب بی می خوشگوار
چو چشم و لب مهوشان می پرست | بروز و بشب بود مخمور و مست
یکی روز بر پیه زنام آوران | برآراست سلطان صاحب قران
در آن نازنین منزل دلکشای | ستادند ارکان دولت بپای
براطراف آن بارگه سروران | چو پیرامن آسمان اختران
براو رنگ زر شاه خورشید تاب | وزان اختران کرده نور اقتباس
بعزت سلاطین گیتی پناه | نظر بر زمین گوش بر حکم شاه
نشستند خوبان در آن انجمن | شد آن انجمن جلوه گاه چمن

شکر لب بتان مرصع کمر | بخدمت کمر بسته چون نیشکر
ستادند چون شاخ گل جمله گوش | چو غنچه ز تنگی دهانها خموش
در آن انجمن شاه گردن فراز | سر درج لعل و گهر کرد باز
که تا کی درین عالم بی مدار | نشستن توان فارغ از روزگار
بعشرت نشینیم اگر ماه و سال | ز دوری رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار | ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خمار می و باده لاله رنگ | کند مرد را زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب | ده خانه ملک و ملت خراب
شهان را بود عشرت از روزگار | که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشه داوری روز و شب | نباشد مرا آرزوی طرب

به صوت مغنی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمهٔ دلنواز

نی نیزه آمد مرا دلپذیر / بود از می و مطربانم گزیر

چو در بزم عشرت شوم جلوه‌ساز / چو جولان کنم از پی ترکتاز

از آنم بود عود و مطرب سپند / که دارم نشان سپهدار کند

صراحی مرا خود آهن بست / در و باده از خون دشمن بست

از آنم می از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله‌گون

نمک مزهای تنک مهر جنگ / مرا خوشتر از نقل مستان بچنگ

به مسازی شاهدانم چه کار / سزد شاهد ملکم اندر کنار

چه بینم بچشم بتان تیز تیز / که مستست و دارد خیال ستیز

مرا برحم طوق و تار کمند / به از زلف خوبان بالابلند

بجنبش در آرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج‌ریز

بگردون رسانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه

چو آن حبشیانرا بدام آورم / بسوی خراسان خرام آورم

خراسانیانرا کنم احترام / ستانم ز خوبان آن ملک کام

سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم

بخاک افکنم فرق خاقان چین / اگر فرق را هم نسازد جبین

اگر سر نسازد تهی افسرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش

چو چین هم در آید بزیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین

چو عشقم از آنجا شود رهنمای / وسم دل مشکین خطان خطای

چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه که ملک هندوستان

به دریا زنم خیمه همچون حباب | عیان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کشم | ز پشت نهنگان به رو پل کشم
ز پیکان به قصد نهنگان آب | کنم بحر سینه دستان پر حباب
به جولان گشتی کشم بادپای | کنم برج آبی چو خورشید جای
ز نعل ستوران آهو شکار | کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان برآرم خروش | ز شکل حبابش در آرم به جوش
عدو را دهم جان به باد ستیز | در آرم به خیل غلامان گریز
به تاراج غارت برم تختشان | کنم چهره چون چهره بختشان
شه سند را زان پراکندگی | به گوشش کنم حلقه بندگی
کشم خیل بدخواه را در کمند | کمند آرم و سازمش خیل بند

ز پستان تنگ پیلبان ز ابیل | کنم روز کین همچو اصحاب فیل
به طوطی وشی سبززبانی کنم | شکرریزم و درفشانی کنم
صنم خانها را در آرم ز پای | شوم بت‌شکن چون خلیل خدای
و هم کاخ دین را بنای متین | کنم منکران را دلالت به دین
چو از روشنایی شوم بهره‌یاب | چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب
می از چشمه زندگانی کشم | وز آن شربت جاودانی کشم
بمن گر کند بخت و دولت قران | بگیرم جهان را کران تا کران
ورم سکه دولت نخفته به دست | من و سرنوشت ازل هرچه هست
برآمد خروش و صدا از گروه | که ای پشت ما از شکوهت شکوه
چه دولت که آن در سر شاه رفت | کدامین درش خاک درگاه رفت

انا

توان سایه بر زمین ارجمند ای	که دارد در آن پایه منزل همای
تو دریای جودی و کان شکوه	به بحر آورد تاب و قوت زکوه
چه فرقی که آن خاک پای تو نیست	چه جانی که سر بر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری نما	بشارت ز تو جان سپاری نما
عدوی تو کو دار بود در ستیز	ز نیش سپر همچو خور تیغ تیز
بچشمم به ار بیندت آفتاب	بچشمش کشد میل آتش شهاب
عدویت رسد گر بچرخ بلند	نگون شو و تار قهرش کمند
چو بر کار آید عدو را دو پر	گر از خط حکمت نهد پا بدر
ترا رای پیر است و بخت جوان	چنین کارها در جوانی توان
فرود آی کو پیر چرخ از سریر	که شد نو جوانی چنین تخت گیر

نگارنده نقش مانی فریب	عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه	چو آمد به تبریز از رزمگاه
بفرخترین ساعتی آفتاب	شد آنجا که حمل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن	پر از شیشه ساعت آمد چمن
شکفته گلها بفر و شکوه	پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل تابان می پرست	بعشرت قدحهای گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش	بمیدان عیش و طرب راند رخش
می از ساغر کامرانی کشید	خضر شربت جاودانی کشید
ز سودای لعل تبان در شراب	فروزنده از فکر آتش در آب
شرابی که بی لعل جانان بود	شود زهر اگر آب حیوان بود

بر اقلیم عیش و طرب کامران | چنین خواست سلطان صاحبقران
که در عقد خویش آورد گوهری | در آرد به برج شرف اختری
بتی بود در غایت دلبری | از او در پس پرده حور و پری
بجستش چو جوهر عالمی از نگین | ز نسل سلاطین ایران زمین
رخش خوی فشان بر لب چون نبات | چه غبغبش پر ز آب حیات
لبش گر اشارت کند سوی سنگ | شود سنگ از او لعل یاقوت رنگ
لب و چشم شوخش که فرمان دهد | یکی جان برد و دیگری جان دهد
از او غیر گل خار خاری نداشت | که پیش رخش اعتباری نداشت
بنفشه به تاب از خم موی او | ز خجلت بود بر زمین روی او
زنخدان او بود گویی ز سیم | که با ماه نو بود سیبی دو نیم

به چوگان و گوی خم زلف و خال | ربود از میان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بلا را صلا | کند صید دلها ز دام بلا
چه غبغبش را ز زلف سیاه | رسن کرده و رفته یوسف به چاه
با برو کمان و بالا بلند | ز ابرو و چشم آهوان را کمند
جمالش گل و خال زو مشک چین | جمالش چنان بود و خالش چنین
فرستاد سویش ز زیب و اساس | اساس عروسی برون از قیاس
ز بس تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ | فضای زمین و فلک گشت تنگ
پر از مشک تاتار استران گزین | خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده پیلان بره گنج گنج | ز خرطومشان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان همه | درخشان چو لعل بدخشان همه

ز عنبر شده سترگاه عنبر شده ❊ جهانی ز عطرش معطر شده
غلامان ترکان سیمین عذار ❊ فزونتر ز روز و شب روزگار
ز هر جنس چیزی که در کار بود ❊ ز اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره گیسو نوعروس زمان ❊ نهان گشت در پرده آسمان
شده سبز و خرم سپهر بلند ❊ ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبرفشان ❊ بهاری پی عنبرش کهکشان
یکی بارگاه بریشم طناب ❊ کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه و شهریار ❊ در و چیدند لیهای زر صد هزار
نشست اندر آن شاه گردون جناب ❊ چو در زیر چتر سپهر آفتاب
بصدر خرد و ربصد احترام ❊ نشستند در صدر مجلس تمام

ندارم هوس لعل گلرنگ یار ❊ گر آن می نخیزد و نفیر از خمار
بشکل زره بس که من مایلم ❊ برو حلقه زلف خوبان الم
مرا بس نهال خدنگ روزکین ❊ که دارد ز هر سو گل آتشین
بود کاکل اشهبم مشکبار ❊ به از کاکل عنبرافشان یار
بگیسوی پرچم نباشد نیاز ❊ قطاس سمندم بود دلنواز
ندارد دلم تخت زرین هوس ❊ بود کرسیم خانه زین و بس
کله خود آهن سزای کارزار ❊ بفرقم به از افسر زرنگار
مرا کیش و موینه چرم پلنگ ❊ بود جوشنم ز دیبای فرنگ
بود شستهای علم وقت کار ❊ بود خوشتر از چتر گوهرنگار
چو آسوده گردم شب از رزمگاه ❊ بود جوشنم بستر عیش و ناز

کله خود زر بس مرا زیر پر — به بالین چه شمع و چه حاجت دگر
شبم از تنک شد شب از چراغ — شبستانم از شمع دارد فراغ
بتقویم و ساعت ندارم نیاز — نه بر شیشه ساعتم طبل باز
نباشد از آن پاس عمم اختیار — که تا خیزم از وی نعیت بکار
نه بیند کسی بخت فیروز را — که فردا کند کار امروز را
مرا روز کین قبهای سپهر — بهست از سطرلاب زر در نظر
ارسطو و اسکندر نامدار — بجا بینند تا از پی افتخار
یکی سازد آیینه روم و زنگ — نه رایتم روز میدان جنگ
کند دیگری وقت جولانگری — سطرلاب زر نعل یکران من
بپاید تا از سپاه گران — بگیریم عالم کران تا کران

ز خجلت چو بر زه کنم در نبرد — کمانهای رستم شود سرخ و زرد
نمایم چو خورشید اگر پیچ و تاب — شود رشته برق از پیچ و تاب
چو لب از حکایت فرو بست شاه — گشادند لب سروران سپاه
که ای در کهت قبله راستان — سگ کوی تو شیر چرخ آستان
ترا روز و شب بخت فیروز باد — شب و روز تو روز نوروز باد
ترا مهر و مه بندگان کمین — یکی بر یسار و یکی بر یمین
نه حیرت بود بر سر آفتاب — که شد آفتاب از رخت در حجاب
بچرخ ار بود دشمنت سرفراز — کند دست چو خورشید تا شب دراز
بدولت ز تو رایت افراختن — ز ما نقد جان در رهت باختن
براه تو چابک رکابی کنیم — اگر ذره ایم آفتابی کنیم

بو خصم اگر سخت پا چون درخت | بنیم از بن از برزین رخش تخت
بیا گر شود روز کین هم نبرد | ز بهرام و گودرزش برآریم گرد
سر روئین گوی میدان کنیم | کمانش چه ستانیم و چوگان کنیم
ستانیم گرز فریدون پشت | بکوبیم فرقش بگرز درشت
ترا بنده کانیم و فرمان پذیر | ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید ساز | برآراست خیلی فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زنند | سراپرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب | فلک خیمه شد زآفتابش طناب
سر بارگاهش ز کیوان گذشت | ز قوس و قزح طاق ایوان گذشت
در آن خیمه تخت خدیو زمان | چو در بزم عرش مجید آسمان

ز بس خیمه بر بسته شد شهریار | دو شد کرسی آسمان صد هزار
بیا ساقی آن می نهر جنتگی | که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست و دیوانه‌ام | ز افسون چشم تو افسانه‌ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست | من از باده مستم تو از ناز مست
دمی آب بی لعل نابت ز جام | گر آب حیاتست بر من حرام

توجه جمشید [illegible] صاحب قران [illegible]
و [illegible] شدن [illegible] تعقیب [illegible]

سپهدار این لشکر بیحساب | چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای | بآهنگ جیلان وان شد ز جای
ببستند بر ناقه پرده سرای | برآمد ز هر سو فغان درای

٤٦

بفرمان فرمان ده جم سریر | برآمد دم اژدهای نفیر
ز دریای لشکر برآمد خروش | خروشی که بردار سر چرخ گوش
ز کوه خیمها از بیرا روی زمین | شد آسمان نهار روی زمین
زنهای برآسمان ابر د... | ز بادوی خیابان مشعل ماه بر...
علم برده شد جنگ و ناسپید | نشان میل زد چشم خورشید را
بقوس و قزح مادرایت قرین | شده حلقه ناتش را نگین
ز طوق هلالان بر چرخ آویخته | چو زلف بتان فتنه انگیخته
برآراسته خانه زین همه | ز خوبان چو بتخانه چین همه
روان شد به آهنگ ملک عراق | بلرزید از جنبش این کهنه طاق
بتخت آن جهانگیر آیین ستیز | بآهنگ توران فرس راند تیز

علمهای سیم بود لاله زار | چو گلهای دلکش صف کوهسار
دل از صحن گلزار آید به تنگ | مرا دل گشاید ز میدان جنگ
بود شیهه بادپایم بگوش | به از نغمه بلبل پرخروش
نهالی بود نیزه ام نازنین | ز والای آتش گل آتشین
ازان افت نیلوفرم دلگشای | که بر صورت طبل باشد فزای
خم زلف یارم نباشد پسند | پسندم بود حلقهای کمند
نرزد چشم که گلزار | بود خوشتر از چشم جادوی یار
بشکل کمان مایل آنچ دلم | به ابروی خوبان ازان مایلم
ازانم سگ آهوی چشم یار | که ماند به ترکان خنجرگزار
مرا جوشن آمد لباس حریر | بود از لباس حریرم گزیر

بگیسوی مشکین بازم چه کار / بود بر جم و طوق من مشکبار
سپر گشت بالین من زیر سر / سرم را ببالین حاجت دگر
ندارد سپر م تاج زرین سوس / مرا خود فولاد من تاج بس
کمانم بود فتنه را در کمین / بجولان زند دست کین ور زبین
درآرد سر شیر کردان ببند / کشد بر زبر پیش ز چرخ بلند
بزلزل برآرد بکاو ز جبین / ملبارش رساند بچرخ برین
سخن کوته از هر چه دارم هوس / تماشای روی زمینست و بس
علم میکشد سوی شروان نخست / که آنرا ستانم ز دشمن درست
اگر شاه شروان شود کوه قاف / چه سازم علم تیغ خاراشکاف
ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه / چو طور از تجلی شود شکوه

ز پیکان خونین بمیدان کین / کنم کان لعل بدخشان زمین
درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه که تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیوبند / کنم حلقه در گوش او از کمند
اگر در طریق ادب نامراد / بپایم نپاید رخ انقیاد
سرش پاشوم از نشان چاره ساز / در آن بر جهانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بملک عراق / عدو را دهم مژده افتراق
بآهنگ جولان توانایی نم / سپاها نیاز اصلاحی عجم
که تا زنده رودش نیز خشکی / زنیم شود چشمه زندگی
عراق عجم چون مسخر کنم / سری از عراق عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر با زادیل / کشم خصم را جا به در آب نیل

کنم اژدر خنجر را آشکار | ز فرعونیانش برآرم دمار

گشاییم در کین و بیداد را | پر از خون کنم شط بغداد را

پی صید ماهی وران تکاور | ز عکس درفشان کنم دام باز

ز گیسوی طوق ثریا اساس | دهم بهر اسپان آبی قطاس

وز آنجا کنم سوی کرخی خرام | بسنگ خود کنم کرجیان را تمام

ز بهر مکافات خون حسین | بسر خند شام آورم شور و شین

ز کرد و دیلان سپه احتشام | کنم روز شامی سیه همچو شام

پس از کارسازی آن مرز و بوم | سپاهی در آرم باقصای روم

قدم بر سر ریگ در ره نهم | علم بر سر قصر قیصر نهم

سر زور روم او ز زنگ سلطانیم | که امروز اسکندر ثانیم

چو زلف بتان فتنه را سر کنیم | بکوشیم و گیتی مسخر کنیم

بکوشش شود دولتی کامیاب | بخود ناید از کان برون لعل ناب

ز والا سر نیزه ام لاله رنگ | گل فتح و نصرت بود در خدنگ

بخورشید تیغم بود توامان | که گیرد به یکدم زمین و زمان

کنم گر شود آفت روزگار | سر فتنه دارد چو گیسوی یار

چو خورشید دارید همت بلند | که گیریم عالم بتیغ و کمند

چو شیران در این بیشه کاری کنیم | در اطراف عالم شکاری کنیم

بطبل و علم را بمیدان زنیم | چرا پیش از این طبل پنهان زنیم

چو داریم بازوی تیغ استوار | چه اندیشه داریم از کارزار

برآریم تیغ ستم بی دریغ | بریزیم خون ستم گر بتیغ

منم آن آفتابم که هست آسمان — بچتر فلک سای من توامان

اگر بود جم را بجام افتخار — بآیینه اسکندر امیدوار

منم آن سکندر که در روز جنگ — چو گیرم بکف تیغ آیینه رنگ

ز آیینه اش نعل گردان کنم — مه را تیش فرش میدان کنم

کشم پوست از فرق خرچنگ — کنم ماه را پوشش طبل جنگ

عنکب را ز پوشش کنم بی نیاز — که خود دم شود از پی ترکتاز

ز منقار تیر عقاب به پر — کشم دیده پر طایر ز سر

کمندی کنم هاله آسا بلند — کنم حلقه در گوش ماه از کمند

ز نخوت کشد خصم گر شه جلال — بدان سان که صورت در آب زلال

کمانم که پر مایه اتصالات — کشندم که چون زلف خوبان طنابات

کشادار عقب شاه رستم مصاف — ز تفهای جهان کوه قاف

سوار و پیاده در آن عرصه گاه — چو صفهای شطرنج در پیش شاه

ز سوی دگر خصم فولاد چنگ — برآراست لشکر باهنگ جنگ

بجنبید از جا بصد کر و فر — ز فر نفیرش شد افلاک کر

چنان پای گیتی ز غبار برد — که شور سرافیل را باد برد

ز گردی که بر چرخ دوار شد — بروی چرخ خاکی نمودار شد

بروی زمین بار سید از سپهر — روا از گر وصد بار گم گرد مهر

ز نعل آتش افشان ستوران جو — ز گرمی بر آتش همه پای کوب

علمها بسالا علامت شده — علامات روز قیامت شده

ز والای گلگون بسمان شده — شفق از زمین سبز دواری بلند

قراول ز شروانیان گروسان | جهیدند تندروان چون تتا و باد
سپیدش ز یعقوبیان استوار | برآراست از خیل گرجی یسار
ز بسیاری نهاد و بذر و در مصاف | که افتاد از آن لرزه در کوه قاف
دو کوه از دو لشکر نمودار گشت | بجنبید کوه و بلرزید دشت
ز جولان شیران آن سلسله | درآمد به هفت آسمان زلزله
ز رستم تور وزکرد و سوار | فتاد و چو تا آسمان غبار
زره پوش گردان گردن شکوه | دو دریای آهن و البرز کوه
ز بسیاری لشکر بی‌حساب | گران شد زمین و فرو شد به آب
ز بار تفنگ برق جستن گرفت | وزان برق را آتش گرفت
ز ابر دبی خوبان کمان‌دار گرد | ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد

روان ناوک فتنه از هر کنار | به تاراج جانها چو مژگان یار
سپرها لبالب بخون متصل | چو دامان عشاق چون دل
ز مار تفنگ مهره شد آشکار | وز آن سنت ز فلک مهره وار
زره سر به سر مایه ابتلا | چو زلف بتان گشته دام بلا
کمند از کمین فتنه پیدا شده | چو گیسوی یار آفت جان شده
سپهر از سپاهی که انگیخته | چو غربال گرد و فنا بیخته
گذشته ز خود و زره تیغ و تیر | چو سوزن که بر پرند از حریر
نشانها نهال صنوبر شده | چو بار صنوبر پر از سر شده
ز والاستان رشک گلزارها | برآورده گلها سر از خارها
ز پیکان نشان باغ بسیار داشت | چه خاری که از غنچه آزار داشت

ز برق تفنگ سده روشن شده | تفک نخل وادی ایمن شده
شرر بر زبان شاه رستم شکوه | بگرمی چو برق و بتمکین چو کوه
علم در کفش تیغ زهر آبدار | چو در دست شیر خدا ذوالفقار
بزیر سپر شاه خورشید چهر | چو خورشید تابان بزیر سپهر
اتاقه به پیچه جلوه آغاز کرد | همای ظفر عزم پرواز کرد
پراکنده کرد از یسار و یمین | صف دشمنان را بشمشیر کین
پریشان شد آن خیل از آن شکوه | ز طوفان درو ریخت البرز کوه
چو جولانگه شاه سالار تیز | درآمد بخیل کبوتر گریز
ز شیران را آهو شود کار تنگ | ز نخجیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید قد | چو حیدر اندر صف جنگ بد

[illegible]

ز تیغش شه سر علم شد شکاف | چو ز انگشت احمد قمر در مصاف
زره را ز خون رنگ پیچ و تاب | همی گشت در حلقه چشمش پر آب
سواران زره بر بدن لخت لخت | فتادند چون سایه ها از درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک | جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروانشه پرستیز | که آورد روی لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر | بمیدان شیران درآمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج | بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه بسر سایه گستر همه | ز آهنگ کین فتنه در سر همه
دگر بار شیران شروان شکاف | صفی بر کشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل | شد آن منظرهای پراکنده سیل

[illegible]

ز وند آن تیرباران رستم کمان / بیکباره بر قول شاه زمان
بفر و شکوهی رسید آن گروه / که از بیم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز رستم سپند / در افتاد از پا سپهر بلند
چو شه دیدگان اژدهای دمان / فکنده آتش اندر زمین و زمان
بفرمود تا از یمین و یسار / بیکبار شیران مردم شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند / شکسته و پشته و انداختند
شد از گرد رخش پهلوی بخت جوش / تهی فرق و نه چرخ [illegible] کوش
سنانها ز بیم فتنه انگیزتر / ز مژگان کافر دلان تیزتر
شد از تیغ کین پوست از فرق ماه / وزان شد کله خود زر جبل [illegible]
قمرهای زرین بخون لاله گون / یلان تا کمر غرق گرد آب خون

دو مهره ز رزم آسمان بلند / ز برق و شهابش سنان و کمند
مرو ساقی زینکاس سپهر / ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر
ز جامش که بر صورت خاتم است / سلیمان وقت و جم عالم است
پی بزم او گر جم پاک رای / بیارد بکف جام گیتی نمای
نگو جام می سپهر خورز رش / ز روی سیادت زند بر سرش
و گر آصفش بهر فرخ کی / نشاید قلم بر خط بندگی
کند در غضب تیغ کین را علم / که سازد جدا دست وی از قلم
بصد دیده احول شود گر سپهر / شود دیده را عینک ماه و مهر
در آیینه و آب صافی ضمیر / بفضل و کمالش نبیند نظیر
جهان از قلم آمدش زیر نگین / نشد رنجه بازوش از تیغ کین

اگر دیده پرورش سایه سای | که از سایه اش حست دولت همای
ز مروی سپر نایدش در نظر | گر آیینه قطع نظر خوبتر
اگر دیده جوشن تنش را حجاب | که پنهان در آهن کر دید آفتاب
کسی را که دارد خداوند پاس | چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا تا برین سپند دلفروز | بدولت نشیند سلیمان روز
بود کام دل از جهان باد خوش | چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از دور جسم یاد کن | بده جام و جان و دلم شاد کن
پر از باده کن جام گیتی نمای | که نوبت جمشید ثانی بجای
مغنی بیا پرده کن تار را | بدست آر سر رشته کار را
به مضراب زن بر رگ عود نیش | که خون ریزم از چشم نمناک خویش

در صفت ... ملک ... سلطان حیدر صفوی و رفتن او بشروان

رقم سنج این نامهٔ دلپذیر | چنین ریخت مشک ختن در حریر
که بود از بزرگان آل رسول | ثریا جناب و بصدر قبول
نبی را مطیع و ولی را سلیل | برادانگی و یلی چون علی
سماوات صولت حیدر صفدرش | فلک کرده نام نکو حیدرش
گرفته از او ملک و ملت رواج | سرا ز پابوس او احتیاج
بهمت بلند و بدولت قوی | طریق نبی زو گرفته نوی
جهان را سرور و شهریار | ولیکن بدرویشیش اختیار
نمودی مصلای طاعت وری | بچشمش به از تخت اسکندری

به ابروی خوبان عنان تاب بود | که بر صورت طاق محراب بود
بگشتی ز زلف بتان بهره مند | که زنّار دین را بود ناپسند
مقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد | کمر بسته بودی پی اجتهاد
بگاهی که شاه کواکب سپاه | سریر حمل ساختی تختگاه
به پستی کمرگین کف زر را | گسستی ز سم رشته تار را
ملکی که آمد شد شاه بود | ولایات شروان سرا او بود
ز آمد شد شاه عالی اساس | بسی داشت والی شروان هراس
ملکی که بیگانه دارد گذر | بلا را در آن ملک باشد دو در
چو دشمن کند با تو همخانگی | ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند | بتخصیص وقتی که همخانه اند

شب و روز ازین غصه در تاب بود | نه روزش قرار و نه شب خواب بود
به آهنگ کین لشکر آراستی | ز هر کشوری لشکری خواستی
چو آمد بشاه جهان آگهی | ز بیگانگان کرد مجلس تهی
برآراست بزمی ز روشن دلان | ز لبها گهر ریخت کای مقبلان
تبه دو تا آسمان برین | بود روز و شب فتنه را در کمین
بجایی که خواهم کنم جلوه گاه | بود بو شاه شروان پناه
کسی را درین جلوه گاه و دُر | ز همسایه بد نباشد بتر
چو جنّی که همخانه ات اژدهاست | در آن خانه منزل گرفتن خطاست
شود کار کار اهرمن جاه ما | که آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن برت خار هم در رهست | بکام دلت زیستن مشکلست

مکن سوی آن پشه جولان دلیر / که جای پلنگست و ماوای شیر

کسی یافت لعل گران سنگ را / که برداشت از راه کی سنگ را

چو از هر رهت دل هراسان بود / بمنزل رسیدن نه آسان بود

کسی میوه و از سفر بهره مند / که از بیم راهش نباشد گزند

تراکنج رز آندم آید بچنگ / که کوبی سر اژدها را بسنگ

بظاهر ز خیل محبان ماست / بباطن ولی دشمن جان ماست

بلاء دو دشمن و می نماید چو دوست / چو ماری که زهرش بود زیر پوست

ولش در سخن با زبان نیست راست / سخن مختصر قول و فعلش خطاست

ز دشمن نیاید بجز دشمنی / مجو پاکی از صورت گلخنی

ز بدخواه چشم نکویی مدار / نجست آب حیوان کس از زهر مار

مروت ز دشمن مداریم امید / که کس زاغ را پر نه بیند سپید

مبا گرچه اکنون صفا میکند / مپندار کان از وفا میکند

از آتش بجنگ من آهنگ نیست / گر او را بمن طاقت جنگ نیست

بظاهر اگر لاف یاری زند / بباطن ولی زخم کاری زند

نکویی مدار از بداندیش امید / کجا میوه بار آورد شاخ بید

ز خصم خطا جو مروت مخواه / که از شوره هرگز نروید گیاه

سپاهش که اکنون بود اندکی / مبادا کزان صد شود هر یکی

مکن مار را تا توانی رها / که گردد بناگه زمانی اژدها

توان بچه شیر را دست بست / چو گردد قوی مشکل آید بدست

نهالش که اکنون بود فرش سای / ز زودی درختی شود عرش سای

حذر کن که چون قطره یکجا شود | شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار زان پیشتر | که پای دولت را زند نیشتر
عدو را بخردی نبیند کسی | که از خنجری کشته گردد بسی
بخردی مبین سوی دشمن دلیر | که موری زند پنجه با نره شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال | که از پشه پیلی خورد گوشمال
بگیرم اگر هست آن سیل تیز | و هر عالمی بلا باد و ستیز
رسد عاقبت ملک را از زوال | فتد اختر بخت ما در وبال
چو شیران همان به که کاری کنیم | بشروان رویم و شکاری کنیم
بود تیغ من خوبی بی دریغ | چرا خون دشمن نریزم ز تیغ
چو تیغم بر آرد علم ناگهان | بگیرم چو خورشید گیرد جهان

پس آنگه بمیدان عنان تاب شد | دل خصم ازو در درون آب شد
سمندش در آمد بجولانگری | روا شد ز جا دل حیدری
به او همعنان از یمین و یسار | دلیران چابک عنان ده هزار
چو سلطان شروان خبردار گشت | که طوفان دریا در آمد بدشت
مدارا که بودش بیکسو نهاد | بمیدان کین خواستن رو نهاد
سپاهی که با آن پشنگیش بود | ز پنجه هزارش عدد بیش بود
رسیدند لشکر بجای مصاف | فکندند از آن رخنه در کوه قاف
زمین و زمان گرد لشکر گرفت | جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر نفیر از ثریا گذشت | سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد | ز صور قیامت فراموش کرد

ز شمع تفنگ آتش افروختند | فلک را چو پروانه بر سوختند
ز گرد سواران در آن دشت کین | ندانست کس آسمان از زمین
چنان جست از نعل اسپان شرار | که آن بر فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید | دم آمد ز دم نای محشر دمید
ز جوشن یلان آهنین تن شده | وزان صف کین کوه آهن شده
ز تیر دلیران ز پشتم کمان | زره پوش گشت از نجوم آسمان
بدست سپیر از خدنگ سیاه | سر هاله و قبه اش قرص ماه
سنانهای خطی فتاد از هوا | بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران زمین لاله رنگ | شکفتی جهانی ز گلهای خدنگ
ز تیغ ستمگر ز کین چاک چاک | چو بار صنوبر فتاده بخاک

ز بسیاری سروران زکمان | زمین گشته بر آسمان سرواز
ز بس کشته جا در بیابان نماند | ز تنگی جا در بدن جان نماند
با جنس زنا سازی روزگار | شد از مرد و لشکر تلف بی شمار
ز بیداد ی چرخ بیداد جو | ز شاه جهان بخت بر تافت رو
حسینی گرفتار آل یزید | ز روی جفای ستم شد شهید
زنا و ز زاو آنکه آخر نمرد | ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان یافتی کس حیات | نماندی بجا سرور کاینات
بملک فنا این جهان را ورست | در و هر زمان نوبت دیگریست
بهار حیات ار بسی دلکشاست | خزان مماتش ولی در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست | که چون لاله اش بر جگر داغ نیست

مدار وفای آسمان برین — چنین بود تا هست و باشد چنین
سرای جهان خانهٔ ماتم است — نبود ماتمی هر که در عالم است
بیا ساقی از جور عالم مترس — مده جام و از محنت جم مپرس
کمر بسته در کینه خواهی سپهر — تو بگذار و بردار آیین مهر
ازین بیش کین دور گردون دون — کند ساغر عمر ما سرنگون
قدح نوش و فرصت غنیمت شمار — که بی ما بسی بگذرد روزگار

[illegible]

برین کاخ فیروزه گون هر شبی — فروزان و طالع شود کوکبی
ز نو غنچه‌ای بشکفد نوبهار — که عطرش معطر کند روزگار

ازین حرز جائی که پرداختم — مثت زنده جاودان ساختم
نظامی صفت نظم را بانیم — ثناخوان اسکندر ثانیم
سکندر که ملکش رسید اورست — اگر کوه را سد فولاد است
چنان بستم این نظم را سد بلند — که چرخ [illegible] اندر آتش ور کمند
چه سدی که دایم بود در امان — پدید [illegible] جوج آخر زمان
درآید ز پا گر سپهر بلند — بنای [illegible] م نه چندی گزند
نظامی درآن دم که شد گنج سنج — سر بار گلشن فر[illegible]خت گنج
گل باغ اندیشه بیجا ربود — بپرورد چندانکه [illegible] کار بود
تهی ساخت از گل حریم چمن — چمن را ز گل شد تهی [illegible]
درآمد بدان باغ آراسته — میسر درو هر چه دل خواسته

شد از تازه گلهای آن بوستان | ورم ریزه در مجلس دوستان
چو خسرو ز دواز فکر چابک روی | ببانگ سخن نوبت خسروی
چراغ معانی برافروز بود | ز نورش چنان چشم بد دور بود
چو خورشید جامی فروزنده گشت | ز انفاس او عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد | چو خضر از حریفان فراموش کرد
سخن را بگردون علم برکشید | بحرف عطارد قلم در کشید
نی کلک او از کلام فصیح | کند مرده را زنده همچون مسیح
درین بحر چون هاتفی ناپدید | سر رشته سخن بر ثریا نهاد
برآورد چندان در شاهوار | که پر کرد از آن دامن روزگار
نی خامه اش کاب حیوان گرفت | ازو قالب مثنوی جان گرفت

ز غیب آنچه در خاطرش ثبت بست | اگر نیست معجز کرامات هست
نهال نی کلکش از فیض بخت | در غیب او چوبی آمد درخت
سخن گر ز عرش اول آمد بفرش | برند این زمان نسخه اش را بعرش
برو ختم شد منصب شاعری | چو بر سامری شیوه ساحری
بدو شکر خمسه اش را نواز | بود ور دو پنج نوبت نماز
ز هر کنج کلک گهر سنج او | شکاف قلم شد در گنج او
قلم گر گشاید بصورت گری | بر و صورت از بای چون پری
نقشی که مانی صنعت کار کرد | ز کلک و سر کار پرکار کرد
بود نسخه اش صفحه ماه و مهر | بر ... رو تخته ای سپهر
چو کلک من از فکر چابک روی | ده ... بستان کهن را نوی

بتاراج دی رفت گلزارها
کشیده سپه از کُهستان خارها

ز گلهای معنی تهی طرف باغ
شبستان اندیشه دور از چراغ

نه در بزم اندیشه ساغر نه جام
نه از خم نشان و نه از باده نام

تهی بحر فکر از گهرهای ناب
سپهر سخن بی مه و آفتاب

مرا لنگ از آن در جگر خارها
گلی بشکند هردم از روزگار

درین برگ ریز سخن هر کسی
ز من وعده گلهای معنی بسی

ز تاراج باد خزان پستم
گلستان باغ ارم را چه غم

گل آن چمن گر نشد ملک من
ز خارش به نوش جان کلک من

نی کلکم آن نخل بار است
که برگش نبات و برش شکر است

... آراسته
ز گلزار باغ ارم خاسته

زمین و فلک غرقه در خون و خاک
زمین لاله گون آسمان ز خاک

تفنگ همچو ماران مرده ز قهر
فرو مانده بی مهره با وی بزهر

کمان سپر علم از تباهی همه
شده حلقه گوش ماهی همه

فتاده کمانها در آن رزمگاه
ز چله چو قوس و قزح بی پناه

یکی جوشن افکنده بهر گریز
چو آهن ز آهن برون جسته تیز

فتاده ز دست آن یکی در کمند
وز آن پای دیگر فتاده به بند

فتاده بخاک آن دگر یک هلاک
بسی آرزو برده با خود بخاک

دگر را فتاده ای فرزند و زن
بخواری فتاده در آن انجمن

سپاه مخالف از آن رستخیز
بیکبار رو کرده عزم گریز

گرفتار شد شاه شروان اسیر
سری پر ز کینه دلی ریش ...

کسی کآید از جان شیرین بسیر | بمیدان شیران درآید دلیر
چو پروانه پرد بنزدیک شمع | بسوزد پر و بال چون خویش جمع
چنین است رسم فلک ماه و سال | که بعد از کمالت رساند زوال
ندارد وفا عمر و جاهش بسی | همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند | ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغرم ده بدست | که زور سپاه غم آرم شکست
که دوران شراب ستم میدهد | دلم را اگر آب غم میدهد
مغنی بیا ساز کن چنگ را | بنیای غم زن ره چنگ را
که در دفع خیل غم در نظر | دف آمد سپر جام می خود زره

توجه نمودن جهاندار بجانب حصار دربند و گرفتن آن

گشاینده این حصار بلند | برآورد ازین گونه زرین کمند
که جمشید فرشاه رستم ستیز | چو آورد بر خیل دشمن گریز
حصاری در آن ملک بود استوار | ز وی طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه | بر آن قلعه بردند جمعی پناه
در آن قلعه زرینه اندیشه ناک | چو بهرام پرکینه در برج خاک
بگو قلعه بل کوه فولاد بود | اساس وی از سنگ بنیاد بود
چو سد سکندر بنا ز آتشش | فلک سنگی افتاده در دامنش
چو ز اندیشه اهل همت بلند | ازو کوته اندیشگان را کمند
زحل گرده در خاک ریزش نگاه | ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
ازان تا لب خندقش بیکران | بود از زمین فرق تا آسمان

از آنجا قدم بر که بالا نهاد / در اول قدم بر فلک پا نهاد

فصیلش گذشته ز هفت آسمان / ز تحت الثری خندق تو امان

یکی برفرازی که مهر بلند / برو ره نیابد بچندین کمند

یکی در نشیبی که گاو زمین / شودی چو ثور از سپهر برین

بگردش کند شهسواری طواف / چو سیمرغ پیرامن کوه قاف

بر وجش دعوی زبان کرده باز / سخن کرده با کنگرهش ساز

ز پایش بود طاق گردون سپهر / دو در وزن ز دیوار وی ماه و مهر

لب خندقش آسمان عدم / از و تا بملک عدم یک قدم

ز بسیاری عمق وی از سپهر / نهفته در و پرتو ماه و مهر

رواق فلک طاق دروازه اش / بعرش برین رفته آوازه اش

ز ابیات رنگین که پیراستم / چمنهای افلاکش آراستم

گر از گل تهی بود آن بوستان / ولی میوه چیدم پی دوستان

نچیدم گل اما ثمر یافتم / صدف گر ندیدم گهر یافتم

برآورد صبح سعادت علم / فروغ چراغ از شبانم چه غم

بود باره از نور شمع فراغ / شبانم تجلی چه حاجت چراغ

ز جامم سخن بهر پایندگی / دم خضر فکرم می زندگی

بود کان معنی پر از زر دست / گرم نیست در لعل سیراب هست

اگر بحر معنی تهی شد ز در / ز در ابر فیضش کند باز پر

گل باغ اگر بود دلفروز / ولیکن بود چون گل خیره روز

حبابرا دهد نور اگر ماه نیز / نباشد چو ماه و نوش جاه و قدر

اگر میوه و کهنه بابان روپرست / ولی قدر نوباوه افزونترست
نباشد زر کهنه کامل عیار / که تقویم پارین نیاید بکار
دری آمد از بحر فکرم بدست / که قدر گهرهای دیرین شکست
بهار سخن گر خزان شد رواست / خزان را بهاری دگر در قفاست
مرا خامه پیروی زباغ سخن / نه پیوند کرد از سخن سروبن
هنوزم که گل شگفت از هزار / نهالم شود بعد ازین میوه دار
شعری تو و شعر من توامان / گرفت این زمین را و آن آسمان
زکلک زرافشان سحر آفرین / مرا دست و هم بیت و هم آستین
قلم را چو بر نامه پایم ولب / چو روح چیست کاید زبالا بزیر
زوحی الهی دلم تخته پیچ / برون ریزم از کان اندیشه گنج

از آن شد سرنامه ام نامه ساز / که تا سجده شکرش آرد بجای
نی کلک من رسته زآب حیات / فلاطون وقتم فرش دوات
چو کلک از دواتم سری برزند / ازو نکتهای عجب سر زند
ورقهای نظمم بود در شمار / صدفها پر از گوهر شاهوار
نشانی که بر رو فرق از مسطر است / مرا سلک معنی پر از گوهرست
دوات من و خامه بی قال و قیل / عصای کلیمست و دریای نیل
چو آرم عروس سخن در کنار / خط و خال و نیلش کشم زرنگار
مرا خامه میلی بود سرمه وار / که روشن کند چشم اهل نظر
مرا ملک خسرو ز جا پاک رویست / سریر قلم نوبت خسرویست
چنین سرخوش از جام جامی شدم / وزین نظم والکش نظامی شدم

سخن را چنان پایه کردم بلند | که از لوح محفوظ شد بهره‌مند
ز درس عطارد گرفتم سبق | کتاب فلک را گشادم ورق
ز انفاس پس عیسی مدد یافتم | بکیدم ز آیات ابد یافتم
کلامم گر از مرده احیا گرفت | دم زندگی از مسیحا گرفت
بتاج سخن هر که شد سرفراز | چو خضر آبی یافت عمر دراز
سخن را درین دیر فانی حیات | سخن جاودانست آبی خطات
سخن از سپهر برین آمده | ز لوح و قلم بر زمین آمده
سخن گر نبودی در اقلیم جود | نه لوح آمدی نی قلم در وجود
سخن را مکان از مکان برترست | سخن هرچه گوییم ازان برترست
چو جانست با همه وز همه چهره پوش | دل ازوی خموش و زبان پرخروش

سخن مایهٔ زندگانی بود | سخن در جهان جاودانی بود
سخن گر نبودی ز شاهنشهان | نماندی نشان و اثر در جهان
چو پرسیم سخن انوری تازه کرد | ز سنجر جهانی پرآوازه کرد
ز نظم نظامی شیرین کلام | سکندر بر آورد و پرویز نام
نگشتی اگر تا نفس سحر ساز | لباس سخن را که دادی طراز
بوصف تمر گر نمی سفت در | نمی گشت ازو گوش ایام پر
بر آنم که من هم در ایام تو | سخن رانم از انچه بر نام تو
گهرهای معنی نثارت کنم | نثار از در شاهوارت کنم
سخن را بجایی رسانم چنید | که احسنت گوید سپهر بلند
تو شاه جهانی و شاهی تراست | مسلم زنه تا جهانی تراست

جهانا توئی سرور هوشیار / ترا شد مسخر جهان روزگار
شد این مرتبت هم میسر مرا / که ملک سخن شد مسخر مرا
شدم در صفات تو سحر آفرین / که در دین حلالست سحری چنین
تو و سحر من آیت آسمان / باعجاز پیغمبری توامان
دعای تو زیب ورق کرده‌ام / بشارت چو گل بر طبق کرده‌ام
سخن گرچه پس بی‌بها گوهریست / بهای وی اقبال نیک اختریست
مرا نامه جنس سفید و سیاه / خریدار جنس من اقبال شاه
بحمد الله ای شاه دانش شعار / که جوهرشناسی و صاحب عیار
ز گوهر متی گر نثار آورم / تو دانی و بس قیمت گوهرم
گر اقبال شاهم میسر شود / مسم از جهان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی نیم / بحسن سخن چون نظامی نیم
بس است این که کان سخن رفته‌ام / بوصف تو لعل و گهر سفته‌ام
گهرها که سفتم در ایام تو / کشیدم در رشته از نام تو
ز گفتار فردوسی پاک زاد / اگر ماند نام جم و کیقباد
امیدست کین نامه چون نگار / بماند ز تو نام در روزگار
ز نام نکویت مکرم شوم / شرف نامه نسل آدم شوم
بیا ساقیا کز تو افسانه‌ام / تو هستی و من مست و دیوانه‌ام
مرا از می لعل خود مست کن / بزنجیر آن طره پابست کن
مغنی کجایی نوایی رسان / بما دردمندان نوایی رسان
چنان راه عشاق زن از نوا / که زهره بچرخ اندر آید نوا

در مدح ... و ستایش ... میر شمس الدین محمد نور ...

تعالی الله ای خامهٔ سحر سنج / فرو رفته از پای تا سر به گنج
ز درج سخن شو جواهر فشان / به موج جهاندار آصف نشان
درخشنده نوری ز اوج کمال / که نبود ز دور سپهرش زوال
سپهر شرف آفتاب زمین / سمی محمد رسول امین
بود کار خلق جهان زو اصیل / وکیل شهنشاه نعم الوکیل
وزارت بر او ختم و فرماندهی / چو بر شاه آیین شاهنشهی
از او کار خلق جهان را نظام / چو کار سلیمان ز آصف تمام
بود آصف و از نکو اختری / سلیمان بدو داده انگشتری

چه طاقی که از زمین آن فلک بود / چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان / درش بسته چون خانهٔ بدخلان
برآورده خورشید تابنده سر / از آن قلعه چون قبه‌های سپهر
کمانهای رستم دلان زمان / نمایان چو قوس قزح ز آسمان
اما ته سپاه او بر حصار زده / علم بر فراز فلک زده
سپاه ظفر یار نصرت شعار / دریده بدو ... آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر / درافتاد از قلعه کاو سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه / چنین داد فرمان که خیل سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز / بجنبد کس از جای خود تا به روز
به بالای آن قلعه مشعل روان / چو بر آسمان انجم ثاقب روان

چو صبح از میان تیغ کین برکشید | بدم اژدر شام دراو درکشید
بطبل و علم شاه گردون سریر | برآمد برین قلعه دلپذیر
غریو نفیر از فلک تاب برد | ز چشم کواکب دم خواب برد
گروهی گردان سپر باجنگ | ز سر سو کشادند درهای جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت | ز چرخ پا شکست از ثریا گذشت
برافروخت آن رعد آتش گذار | برآتش شد از سنگ آتش حصار
بر آن قلعه چشم بلا این زمان | نمایان چو قوس قزح زآسمان
چو کوکب پی پا پس از سر گذار | بسی دیده بر روزن آن حصار
تفنگ همچو رعد بهاران رسید | زدود ابر او سنگباران رسید
مشک حصار از خدنگ سیاه | چو از انجم نیلگون بارگاه

شده اهل آن قلعه زار و ذلیل | ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس رسوا گرد میدان جنگ | نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
فلک که وو در کینه خواهی هجوم | فلاخن زده گرد سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندر آن کارزار | چو لاله شده رخنها در حصار
ز تیری که بر چرخ گردان شده | ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار و در سنگ کین آمده | بلا ز آسمان بر زمین آمده
برآورده پر اژدهای کمند | که شیر فلک را درآرد به بند
فلک از سر کین یکی جنگ سنگ | که خاک عدو را برآرد ز سنگ
فلاخن یکی دیگر از چه ساخت | به سنگ ستم خصم را رخنه ساخت
یکی نا نقش خسته دیوار جنگ | چو از تیشه کوهکن خاره سنگ

وزان برج خصم از تفنگ خیال | وزان اختر بخت او در وبال
همه برج و بارو ز پا تا بفرق | چو تاج خروسان بخون گشته غرق
ز خون گشته دیوار و در لاله گون | وزان خندقش گشته دریای خون
چو دریا ز خون دید بی تاب بود | ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زمان | که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
بتدبیر فتحش عنان تافتند | زمین را پی نقب بشکافتند
تهی ساختند از زمین و بسی | بکندند ته بر جهای حصار
بزیر حصار آتش افروختند | بر آتش دل دشمنان سوختند
در آن قلعه یکسر مشوش همه | چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین در آن کارزار | چو منقل بر آتش درون حصار

حصاری چنان گرد از آتش قصور | ز تاب تجلی و نور نخل طور
چو دیدند آن قوم برگشته روز | که شد آتش اژدهاپشت سوز
گشادند دروازها در زمان | بدست دعا چون در آسمان
امان خواه پیر و جوان آمدند | بنزدیک شاه جهان آمدند
گشادند لب را بتقصیر خویش | که ای لطف عامت ز اندازه بیش
بسی با ز نابخردی کرده‌ایم | تو نیکی کن ار ما بدی کرده‌ایم
بده تا توانی نکویی ز دست | که آید بد از دست هر کس که هست
شه از مرحمت نیز بنواختشان | بتاج سعادت سرافراختشان
به خیلان لطف و کرم کار کرد | ز را و کرم لطف بسیار کرد
شه از یاری بخت و لطف اله | چنان خیبری فتح زد دست شاه

بیا ساقی آن مایهٔ صلح و جنگ / بمن ده از آن آتش آب رنگ

بزن آب صلح آتش کینه را / تهی کن ز فکر جدل سینه را

مغنی بکش پرده از روی کار / بلندی و آهنگ را از حصار

چنان بحر قارون درآمد بموج / که از سیم موجش برآید باوج

رفتن صاحب‌قران و [illegible]
[illegible] آمدن تا [illegible]

شناسای این نامهٔ دلنواز / بدین نغمه خنیاگران کرد ساز

که شه را چو فتحی چنان داد دست / بدولت در ایوان شاهی نشست

بزرگان شروان سرافراختند / بپابوسش از سر قدم ساختند

سمند عزیمت ره تبریز کرد / هوای تماشای تبریز کرد

چو آمد بآن ملک فرخنده فر / ندید از سپاه مخالف اثر

چو بلبل عنان سوی گلزار تافت / گل انجمن بی خس و خار یافت

سلاطین گیلان ز فرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی

گران کرده گردن ز بار خراج / رساندند باج و گرفتند تاج

چو آن ملک را کار شد ساخته / لوای عدالت برافراختند

ز تبریز تا سرحد ملک روم / گرفت از سپاه و حمایت هجوم

برآراست آن کشور از داد و دین / شد آن ملک از رشک خلد برین

نهال عدالت چو کار آورد / ثمرهای دولت ببار آورد

بود تا ابد نام عادل بجای / ثبات از پی عدلست نام خدای

بود عدل وصف پایندگی / پس از مردگی بخشدت زندگی

اگر طاق کسری در آمد ز پای | ولی ماند بنیاد عدلش بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن | جزای عمل بین و اندیشه کن
بسا نخل دولت که شد سربلند | که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گر ز نیک و بد او | سیه گرد و آیینهٔ مهر و ماه
به دیوان ظالم مغنای کار | حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دستور ظلم از ملامت بترس | ز دیوان روز قیامت بترس
خزان گر ترک سپاه کن | شب باد و باز روز او یاد کن
ز عدلش چنان کبک شد سرفراز | که منقارش آلوده از خون باز
به ورزش ستم در جهان کس ندید | خطا چون خطای بتان کس ندید
کس از کس تمنای احسان نداشت | تمنا بجز وصل خوبان نداشت

گروه خواقین کشورگشای | بعزت نشستند هر یک بجای
سلاطین گردنکش سرفراز | نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوی و بازارها | ز دیبای رنگین چو گلزارها
فروزنده شمع از پی و چین | چمنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین همه | کمر بسته مشکین آیین همه
ز دیبای مشکین عنبر سرشت | زمین طعنه زن بر سواد بهشت
ببستند عقده ز آفتاب | مه و مهر از تکیه گه کامیاب
پی عقد شان از زر و سیم و در | طبقهای چرخ فلک گشت پر
ز بهر نثار ره بر بارگاه | برون زد سپر از زر و لعل ماه
در آمد بمجلس می لاله رنگ | ز بهر تواضع دو تا گشت چنگ

بقانون و پسازی برآید نوا | که زهره بچرخ آمد اندر نوا
پری مطرب از شیوهٔ دلبری | ز هر گوشه قانون چو بال پری
بکف ساقی ساده جام مدام | یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان و دهان قدح | دهان قدح مانده باز از فرح
غمگسار از خوبان میان لیدپر | بموی میان کرده دلها اسیر
خروشان چو مطرب حریفان مست | ز مستی چو دف کرده کم پا و دست
صراحی چو مستان ز می سرگران | سری بر زمین پیش صاحبدلان
بکف جام می ساقی می‌پرست | دل عالمی برده از زور دست
حباب می از جام آیینه فام | شد نقطه دایرهٔ دور جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب | چو بادام چشم دگر یک بخواب

چو گل هر پری دیگری کرده چاک | ز شوق گلی همچو بلبل هلاک
بخدمت بتان قامت آراسته | بلایی ز هر گوشه برخاسته
یکی را پر از زر کمربند زر | ز موی میان کرده عقد گهر
یکی را لباس از نکو اختری | چو خورشید تابنده نیلوفری
بزلف و برخ دیگری دلپسند | در آورده خورشید را در کمند
بتان سراپرده آراسته | ز ابرو و لب ماه نو کاسته
یکی مجمرش کرده دام بلا | گران دام دلها کند مبتلا
ز سرخی یکی چهره پرداخته | سمن را گل آتشین ساخته
برخ دیگری خال عنبر زده | شب و روز خلقی بهم بر زده
ز آیینه روی یکی کامیاب | قران کرده با مه و آفتاب

ز زلف آن یکی عارض دلفروز | ز شب پرده بابسته بر روی روز
پری چهره خوبان قصب‌ها نقاب | نموده ز صبح آفتاب طناب
عروس فلک را در آن جلوه‌گاه | شد آیینه دان هاله آیینه ماه
پی چشم بد بر سپهر بلند | فلک آتش و اختر آتش سپند
شده زهره خادم ز نیک اختری | ز رنگ شفق کرده حناگری
رخ آراسته ماه خورشید روی | ز خورشید و [illegible]
برابروش از وسمه سبزی نگاشت | پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال مشکش نهاد | سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
نمودار شیده فروزنده چهر | چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب | بتاراج دل لشکر [illegible]

در آیینه رویش هویدا شده | مه بدر از هاله پیدا شده
پذیرفته پای از نگارش طراز | چو در پای گل سایه سرو ناز
خدیو جم آیین صاحب قران | چو از باده شوق شد سرگران
ز مجلس پس سوی حرم راه کرد | چو خور جلوه در منزل ماه کرد
سپهر آستان شاه خورشید رای | چو خورشید بر تخت زر کرد جای
بصد آرزو چتر و کامکار | گرفت آن سهی سرو را در کنار
بسی شادمان شد سلیمان عهد | ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم | چو شیرین و خسرو موافق بهم
ثمر یافت از نخل جان پرورش | کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لب چون نبات | خضر بهره‌ور شد ز آب حیات

ز بوس و کنارش چو شد کامیاب
چو چشم بتان کرد آهنگ خواب

بدر سفتن الماس را ساز کرد
در درج لعل و گهر باز کرد

حریرش شد از زخم سوزن دو نیم
گذر کرد از پرده گل نسیم

ز یاقوت شد سلک وی کامیاب
چه سلکی گزو ریخت در خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ
کشیدند هم را در آغوش تنگ

دو لب تشنه آسوده از تف و تاب
ز سرچشمهٔ زندگی خورده آب

نجستند از وصل هم کامجوی
چو در پرده غنچه گل رو بروی

بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت
که دل میبرد همچو حور بهشت

بمن ده که از بزم عیش و طرب
شب و روز میجویمش لب بلب

ز سودای لعل لب و چشم یار
ازین بیش من و بادهٔ خوشگوار

گزین پیش تاب خمارم نماند
توان بی لب لعل یارم نماند

توجه نمودن رایات ظفر نشان بجانب ... [illegible] ... و از آنجا توجه ...

خدیو جم آیین گردون فراز
سمند از انجمن راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورگشای
چو یار دگر گرد بستیز جای

برآمد ز رفعت اخترش یاوری
بدولت بر اورنگ اسکندری

جهان از عرب تا عجم در نگین
مطیعش سلاطین روی زمین

بخدمت ستاده سران سپاه
ز روی ادب بر رخ خاک راه

گر آمد سوی زنگ از عراق
گر آمد بجوشش محیط نفاق

ز هر گوشه‌ای پادشه سروری | ستمکاره‌ای سرکشی صفدری

چو بیرون رود زآشیان شاهباز | کند صعوه جولان به هر گوشه باز

چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ | به غارت برد میوه گنجشک و زاغ

کسی را که بخشد سپهر تاج زر | رسیدش ز نخوت بر افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان | بود تیغ دادن به دیوانگان

به دون همتان تاج و افسر مده | به دست دیوانه ساغر مده

گدا چون ز افسر شود بهره‌مند | ز نخوت کشد سر به چرخ بلند

خسان زاده سالک دولت مست | مده تیغ بر دست زنگی مست

مکن شعله را تربیت زینهار | مپرور به آب خضر زهر مار

مکن پایه ظلم کیشان بزرگ | مفرمای کار شبانان به گرگ

به فرخ‌ترین ساعتی جم‌اساس | بجنبید با لشکری بی‌قیاس

کشیدند بر بختیان تنگ تنگ | چو قوس قزح بر سپهر دورنگ

علم ز اطلس آسمان بهره‌مند | چو خورشید تابان برآورد بلند

عماری چو ابرش به سر سایه‌سای | چو ابری که زورق خورد آب جای

ز شدی همند ش که شد جلوه‌سای | نبر سنگها سایه زر و ماند بجای

به سنگی که سودی سمش بی‌درنگ | پریدی ز اقصای چین تا فرنگ

ز سم ستور و ز گرد سوار | فلک بی‌مدار و زمین بی‌قرار

ز نعل ستوران که در راه بود | زمین آسمانی پر از ماه بود

شتر را ز کوهان شکوهی دگر | چو کوهی به بالای کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد شاه راد | فتاد آتش غیرتش در نهاد

بجنبید از جا بغرو شکوه | شکوهی گران آب شد تیغ کوه
ز روگشته جمع از یمین و یسار | شه بران رستم نشان صد هزار
همه غرق جوشن ز سر تا بپای | شتابان شکستن گه آهن ز جای
نهفته دران کوه آهن شکوه | پلنگان شیر از نما کوه کوه
قراول سواران گروه عمل | رسیدند از سرد و جانب بهم
شد از جبه پوشان زمین کوه سان | پلنگان آن کوه مهتاب و ابر
ز بانگ نفیر قیامت نهاد | جهان شد گرفتار طوفان عاد
ز سم ستوران زمین لرزناک | فلک شیشه ساعت از گرد خاک
علمهای والا فلک سای شد | ز هر گوشه فتنه ز پای شد
ز دود تفنگ آسمان شد سحاب | فرو ریخت از چشم سیاره آب

نی نیزه بر آسمان زد علم | شد از بهر دست عطارد قلم
نشان زیور از رنگ والا گرفت | عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان از تفنگ آتش افروختند | که زان طوبی و سدره را سوختند
سپرهای گلگون دران دشت کین | ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان زره چون بدن چشمه سان | زرهها چو چشم تابان تشنه سان
بسر برزده نیزه‌ها رایت جمع | بدان سان که پروانه بر گرد شمع
بفرق پلنگان غبار سپاه | چو بر فرق کهسار ابر سیاه
ز بس بر فلک تیره گرد غبار | پران آشیان کرده مرغ اشتوار
هر سر علم بر فلک کرده راه | شده عینک چشم خورشید و ماه
فتاده بر فرق گردان سپهر | ز دم دان نهنگ عقابان سپهر

چو پر را فکندی خدنگی ز شست — بجایش نشستی خدنگی دگر
کمان و کمند آفت روزگار — چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
چمن شد ز نخل سنان دشت و در — گلش جوشن و غنچه اش خود و زر
ز برق سنان و تفنگ بی حجاب — هوا پر شرر زآسمان پر شهاب
نی نیزه از تیغ گردان شکاف — شده ناوک از بهر تیر مصاف
تفنگ همچو اژدر سری پر ز قهر — دهان پر ز آتش درون پر ز زهر
فلک سا همه حلقهای کمند — سر شیر گردون در آمد به بند
نی نیزه از خون سرو جوان — فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر تبرزین بخون گشته آل — نمود از میان شفق چون هلال
ز گرز گران سروران سرگران — برون رفته هوش از سر سروران

ز قیل و کمند فش در زمین — رسیدا ز دو جانب بچرخ برین
کواکب بسوی زمین بیحجاب — نماینده چون چشم ماهی در آب
ز رفعت بر آن قلعه پستی نزن — بود برج خامس فلک خاکریز
چو سد سکندر بنا و بپای — چه سدی که یاجوج را شد [illegible]
ببستند درها با هنگ کین — ز رفعت لب آسمان بر زمین
پر از سنگ شد برجها در زمان — زمین را کشیدند بر آسمان
گران شد ترازوی گردان سپهر — پر از سنگ شد پله ماه و مهر
کله خود گردنکشان عرش سای — چو خورشید بر آسمان کرده جای
فروزان شده قبهای سپهر — سر از برج خاکی بر آورده مهر
ز افلاک برجش سر افراز بود — سر بارهایش بر افلاک بود

بشد آفتاب علم پرشکوه | چو خورشید تابان ز بالای کوه
شب تیره گون دشمن خشمگین | گذشت از سپهر و فرو زای کین
فرود آمد آن لشکر کینه خواه | زمین آسمان شد ز بس بارگاه
ز شمع و چراغ پیش و پس سپاه | شده مشعلی بر جهان جهان
پی پاس خصم از نشیب و فراز | زمین را چو گردون بسی دیده باز
دم صبح کین آفتاب بلند | گرفت آسمان را به تیغ و کمند
بحکم جهانگیر گردون سریر | اجل الصلا زد صغیر و کبیر
دم نای گر صور شد او بیاد | فلک را ز جا برد چون گردباد
دو لشکر بآهنگ کین خاستند | سر و تن بآهن بر آراستند
باطراف آن قلعه با صد شکوه | کشیدند صف همچو البرز کوه

دو ال سپر شد کمند بلا | یلان در کمند بلا مبتلا
اتاقه فتاد از تفک لخت لخت | چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان شکسته پر و بینوا | خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر | چو پرکار گردید هر یک ز دو سر
روان سیل خون سرکشان از فرق | در آن حمله در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفته سیلابها | ز رمحهای کین گشته گردابها
زمین و زمان گشته دریای خون | حبابی بر آن آسمان سرنگون
تفکها نگون سرکشان از دو دست | در افتاد خرطوم پیلان مست
سواران در افتاده از پشت زین | سر سرکشان زمان بر زمین
به سر علم بر زمین کرد خاک | چو خورشید جا کرده در برج خاک

کسی را نمی‌شد در آن ترکتاز / ز گلزار دولت گل فتح باز

ولی آخر از چرخ آیین‌نفاق / به ذوالقدر کرد رو در محاق

گرفتار شد خصم آیین‌ستیز / بریدند فرقش به شمشیر تیز

رساندند در روم سر پیشوران / سرش را به پابوس صاحب‌قران

بیا ساقی انجام مرد آزمای / که بنیاد غم را درآور ز پای

بمن ده که از پایم افتاده پست / قرارم ز دل رفته کارم ز دست

مغنی ز غم مبتلایم مکن / نوایی بزن بی‌نوایم مکن

دمی تار عود تو از اضطراب / زند رشته جان من پیچ و تاب

ستودن [illegible] صاحب‌قران بابری

[illegible] در باب [illegible]

شه دیو بهانگیر کشورگشای / به کشورگشایی چنین کرد رای

که شاه زمان شهریار زمین / چو آورد ملک عجم در نگین

هنوزش ز شمشیر سینه در و [illegible] تیغ / نیاسوده از تیغ آتش‌فروغ

هنوزش به کف حلقه‌های کمند / نگشته ز زلف بتان بهره‌مند

نیاورده بر لب نی ناب را / به عشرت نخورده می ناب را

به برق از کله خود زرافشان [illegible] / نشانی گر [illegible] ز [illegible]

کمربند زر در میان استوار / میان بسته بر شیوه کارزار

اتاقه به فرق سرش سایه‌سای / ز جلوه نیاسوده فرخ همای

به راحت نکرده شبی [illegible] / نیاسوده بر بستر عیش و ناز

نکرده برون پای عزم از رکاب / ز [illegible] تندش عنان مانده در پیچ و تاب

قباد و شه پس از طوفان طرح باغ | فنای ملک عرب در وداع

بفرمود تا سروران سپاه | کنند آستان دارش قبله گاه

نشستند شهزادگان گوش | چو عقدش ثریا بر اطراف ماه

ز هر سو سلاطین فرخنده رای | ستادند فرمان بری را بپای

ن فراز | پسر افکنده پیش از طریق نیاز

رسیدند چون بندگان کمین | امیر و وزیر از پی او زمین

صنوبر قدان مرصع کلاه | بخدمت ستادند در پیشگاه

شد از بحر اندیشه گوهر نثار | که ای نامداران عالم تبار

درین ملک شد منزل بر هوس | چه گردیم قانع بملکی و بس

شهان شد فرمان ده روزگار | شهان شد امین و امان از مدار

شهان نور چشم نبی و مسند | مدار زفاهیت عالمند

ز شاهان درین عالم بی بدل | اساس ممالک بود استوار

شهان را بود قوت از لشکری | ز لشکر منیر شود سروری

ز لشکر بود مملکت را نظام | ز کشور شود کار لشکر تمام

سپاهی گز و عالم آراستیم | شد افزونتر از هر چه میخواستیم

ز ملک کم و لشکر بی حساب | شود زر و دنیا و دولت خراب

شهان را که شمشیر و بازو عطاست | قناعت بملکی نمودن خطاست

چو قانع بملکی شود شهریار | ز بازوی بر آید فلکش دمار

زبونی کند دشمن آن خیال | شد اختر بخت از آن در زوال

دو سلطان چو در ملک را بشنید | هما بر ترا بست آفتاب بلند

بود کار شطرنج از آن بی‌ثبات | که در روی دو شه را بود گیر و دار
برانم که شاهان عالم به تاج | شوندم مطیع و دهندم خراج
ز قیصر ستانم افسر و جاه | نه از فرق درویش پشمین کلاه
ز دست جم آورد به روز جام | نه کجکول از دست دریوزه گر
ستانم تیغ از اسکندر فراز | نه از دست بیوه زن آیینه باز
اتاقه ز بال همایت سزاست | پر از شهپر مرغ خانه خطاست
توان نیزه کرد از نی پنجه سخت | نه از خانه کاتب تیره بخت
فضای محیط است جای نهنگ | بود چشمه سار از پی چلوه تنگ
کبوتر بود طعمهٔ شاهباز | به گنجشک و صعوه ندارد نیاز
با نهنگ کین مرد شمشیر زن | نسازد ز پستان سوزن زن

چو کردم علم تیغ کین بی دریغ | عراق عجم را گرفتم به تیغ
بلاد عجم را شدم چاره‌ساز | به بر عرب میبرم ترکتاز
دلم را تماشای مصر است و شام | که آن سرو و صیدم درآید به دام
گلی چینم از نخل بستان مصر | شوم طوطی از شکرستان مصر
کشم باده عشرت از جام عشق | بنوشم لب از مهوشان دمشق
شوم اهل بغداد را چاره‌ساز | به صید کبوتر برم شاهباز
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز | کنم شط بغداد را موج خیز
کله خود گردان دریا شتاب | نمایم چو نیلوفر از روی آب
رکاب ستوران آهوتکاو | پی گوش ماهی کنم گوشوار
بود نخل رحمم که مردافکن است | نهالی که بارش سر دشمن است

ز روی نیاز و سپر انقیاد / اگر پای رخشم نبوسد قباد
ز نعل سمندش نغز خنده کی / بگوشش افکنم حلقه بندگی
گر آیینه اسکندر از زر و نک / نسازد به راتیم روز جنگ
ز نوک سنانش شوم چاره‌ساز / کنم چون به راتیش سرفراز
فریدون فرخ ز بهر نثار / نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو پیشم در واز سر خشم و کین / رود همچو گنجش فرو در زمین
سلیمان و جمشید گردن فراز / بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا طبل کین روز ناموس و نام / بسی در نظر خوشتر از زر و جام
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ / مرا به بود از نگینش بچنگ
سلاطین دوران بخاک ادب / نهادند روی و گشادند لب

که شاها بمان تا بماند زمان / بکامت بود گردش آسمان
قبالت فلک را دگرگون کند / خطی با عهد خلافت کسی چون کند
اگر بر خلاف تو گردد سپهر / بگردن طنابش بود تار مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنیم / سر از جیب مردانگی بر کنیم
تبرزین حسام چو من تیغ / ستانیم در روز کین سینهٔ
تبرزین و خرقش کنیم از ستیز / یکی لخت لخت و یکی ریز ریز
چو پر رفت جوی ایشان گوتهی / خزاین شد از زر و گوهر تهی
باحسان چنان گنج از آن برگشاد / که شد نام حاتم فلک را ز یاد
کسی را که شه بر سر افسر نهد / بپاداش آن در سرش سر نهد
سپه را تو آنگه کن از زر و سیم / که جان را فدایت کند روز بیم

سکندر که گیتی بسر برگرفت | جهان را به نیروی لشکر گرفت
دل لشکر آرای زرشاد کرد | ز جان و ز دانش به روز کین یاد کرد
ز قلبش و بیت پیش و سپیدرنگ | که جان در برابر رود در جنگ
بزرگی دل مغلس اسپهبد [illegible] | که در روز رزمی کند جان نثار
ز زر کن فرومایه را [illegible] | که از زر شود رستم زال زر
نیاید ز مزدور بی مزد کار | چو مزدش دهی کار از او چشم دار
سپاهی برآراست صاحبقران | که از گرد شد زمین سرگران
چو تیر از کمان رفت و داوری | بخجسته بغیر از کمان یاوری
چو صاحبقران سکندر اساس | برآراست خیلی فزون از قیاس
و ز ورریخت کوه و زر و دریای [illegible] | که لشکر با آهنگ ملک عرب

برآرند از نای زرین خروش | برند آسمان و زمین را ز هوش
کواکب شناسان فرخنده رای | بساعات فرخ اثر رهنمای
نظر کرده در حال آن پیش و پس | چو عنکب سطرلاب زر در نظر
به فرخ‌ترین ساعتی شهریار | به عزم سفر شد برون از دیار
به آهنگ بغداد شد ره نورد | بلرزید از این گنبد لاجورد
دم نای گر صور شد آوای | فلک را ز جا برد چون گردباد
ز برق سنان و ز برگ سپاه | زمین روشن و آسمان شد تباه
خرامان ستوران زرین رکاب | چو عمر گرانمایه با صد شتاب
روان باد پایان آتش نهاد | بگرمی چو آتش به تندی چو باد
چو کوهی بیابان شدند | زراه بیابان شتابان شدند

زتیرش کسی گر گشادی کمان | شتی بهر پیکانها نشان
زپرواز آن باز فرخنده پر | چو سلطان بغداد از آن شد خبر
در چاره خویشتن باز کرد | کبوتر صفت عزم پرواز کرد
گریزان ز خیل قیامت هجوم | عنان تاب شد جانب ملک روم
باندک زمان شاه دریا شکوه | بر اطراف بغداد شد قطره بار
چنان کشوری آمدش در نگین | بنوک جهانبخش شمشیر کین
شد از شط بغداد اش آسیان گذار | چو از روی دریا نسیم بهار
همه سو ستوران دریا شتاب | روان همچو اسپان آبی در آب
ز ترکش دلیران برآراسته | چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شط بهره یاب | شد از برج آبی عیان آفتاب

ز عکس سپر آب صافی صمیم | چو تیغهای چمن بر لب آب جوی
چو کوهی نهنگان دریا شتاب | چو کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن نواحی تمام | شد آن ملک از رشک دار السلام
هوس کرد طوف امامان دین | سلام علی روحهم اجمعین
طلبکار فیض از امام هدی | که بود از تجلی او محض نور
چو زان خاک در دیده دیدش جلا | عنان تاب شد جانب کربلا
بیان کعبه آورد روی نیاز | شد از خاکبوس درش سرفراز
بصاحب نجف کرد از آنجا خرام | چو حجاج زوار بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان | نکو آستان قبله راستان
بروز و بشب طوافش ملک | درش قبله آدمی و ملک

فرود آمد از بهر امن و امان | ... صحنش کرسی آسمان
تماشا کند مهر تابان ز دور | که روبد درش را بجاروب نور
از آن روضه دل را تسلی بود | نمودار طور و تجلی بود
ز روی شرف با حرم توامان | زمین درش قبله آسمان
اگر از حجر کعبه را زیورست | ز در نجف عرش را افسرست
بلند عرش از آن کرسی زیر پای | که بر آستانش شود جبهه سای
ز خاکش خضر آب حیوان برد | اگر مرده آید در و جان برد
چو زان آستان ارجمندی گرفت | ز خاک درش ... بلندی گرفت
دگر باره بغداد را آباد کرد | که ... شط بغداد کرد
ز لشکر شه آراسته روی ... | ... خیمه جرس چون حباب

بیا ساقی آن جام گیتی فروز | که شد غیرت از جام گیتی ...
بده تا می کامرانی کشم | می از چشمه زندگانی کشم
بیا مطربا ای تار زلفت چو مشک | بزن آتشی در من از عود خشک
که از تار عودت فسانه‌ام | ز زنجیر زلف تو دیوانه‌ام

خبر یافتن شاه دین پناه از آمدن اوزبک
بتاراج کردن و تاختن ... همه
بشتافتن ... بجانب خراسان

طرازنده نقش بهزاد کار | چنین شد برین نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب | چو از ملک بغداد شد کامیاب
بر اورنگ سلطان چون جای شد | ز معشوق می مجلس آرای شد

نشسته خانان گیتی گشای / بحشمت در ایوان دولت سرای

سلاطین روی زمین کوشه شاه / بحکمت در آن گنج خود کرده راه

ندیمان شیرین سخن نکته گوی / حریفان بعیش و طرب باده جوی

مغنی دف و چنگ را کرده ساز / ز روی طرب پرده را کرده باز

نوای نی و نغمه معتدل / شده آفت جان و آشوب دل

ز آواز مطرب جهان پر خروش / نی از ناله غارتگر صبر و هوش

که ناگه رسولی ز کرمان رسید / که ازبک ز ملک خراسان رسید

که ازبک که شیران مردم شکار / ببرد آنکی شهره روزگار

خراسان ز ناموروشان خالی / رسید آن کمین ترکی رستمی

همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ / ز شیران گرو برده در کار جنگ

ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت / وگر گو سیا فصل اردی بهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد / فلک را و تخت سلیمان بباد

کفش بحر و تیغش نهنگ در ستیز / نهنگی چو جوهر بر او موج ریز

تو او آفتاب سپهر قبول / چراغ شبستان آل رسول

آنکه ز دور سنین و شهور / قصور جلالش نبیند قصور

محالست کین دولت با کمال / ز سیر فلک رو نهد در زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / که جام تو شد غیرت ماه و مهر

شرابم کرم دم بدم میکنی / خدا یار بادت کرم میکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند / پی رزم فرمان دار ارجمند

عجب گشت صدف تا روی سلک در / که گوشش کند از در نغمه پر

[illegible]

شها کامکارا کرم گسترا / سپهر اقتدارا بلند اخترا

بود روی اهل وفا سوی تو / ببین سوی من ای من سگ کوی تو

دمی چون صدف باز کن گوش هوش / چو گوهرفشانم بمن دار گوش

برین گفته کو با غم هوش تست / دُر نظم من در خور گوش تست

متاع سخن را تویی مشتری / تو چون سنجری و منم انوری

بر آنم که بر صفحهٔ روزگار / رقم بعد ازین نام نیکت نگار

خضر گر بیابد ز آبی مراد / من آب حیاتت دهم زین سواد

کرم عمر امان بخشد از کلک راز / بعمر ابد سازمت سرفراز

سجلی نویسم در ایام تو / که باقی بود تا ابد نام تو

مکن تا توان با بدان همدمی / سگان را مکن چهره بر آدمی

فرومایه را پایه کردن بلند / بود شیر زر را گشادن ز بند

ز بو شند چندان شترهای مست / که بگشاده شان ساربانان دست

بر آرد چو پر بچهٔ زاغ و بوم / به ویرانی شود آفت مرز و بوم

ز بدگوهران چشم نیکی مدار / که نار و گل و میوه بید و چنار

ز بد اصل منشور دیوان خطاست / بدیوان نگین سلیمان بلاست

مده وارث ملک را خسروی / مکن دشمن خویشتن را قوی

از آن قصه جمشید خاقان اساس / بجنبید با لشکر بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران / جهانش بفرمان کران تا کران

برآراسته از سر خرمی / پری بود در صورت آدمی

...قن چو عمر عزیزش شتاب | سعادت قرین نصرتش همرکاب
سپه علم آسمان سای شد | چو ماه نوش ز فلک جای شد
ستوران چو برق و سواران چو کوه | چه برقی گزو کوه شد در شکوه
چو بالای خوبان علمها بلند | چو زلف بتان تاب داده کمند
کشد آن جهانگیر گیتی پناه | نخستین بسوی سپاهان سپاه
رسیدند اهل سپاهان تمام | بپابوسی شاه گردون غلام
کسانی دران کشور آرام داشت | سری پر ز اندیشه خام داشت
غرور سپاهش ز ره برده بود | ز رامش غرور سپه برده بود
دماغی پر از فکر بیهوده داشت | دل از فکر بیهوده فرسوده داشت
ز فرط انحراف از طریق صواب | هوای خلافش زوال برد تاب

حدیثی که اندیشگان گوش کرد | حق نعمت شه فراموش کرد
چو آگاه شد خصم گردن فراز | که آمد سوی آشیان شاهباز
ازان قصه افتاد در پیچ و تاب | گریزان شد آن سایه از آفتاب
بود گرگ درنده گر پنجه ور | زبون باشد از پنجه شیر نر
گر ازد کبک و تیهو بود باشه تاب | کجا آورد تاب چنگ عقاب
سوی قلعه نیز آورد روی | سپاهی باو پر دل و کینه جوی
چو دانست سلطان صاحب قران | که دشمن شد از راه کین برکران
بتعجیل ان سپاه جهان شکوه | بجنبید و در جنبش آمد چو کوه
ز گردی که بر آسمان کرد جای | گران شد سپهر و در آمد ز پای
زمین گشته گرد و ز نعل سوار | شده گوش ماهی پر از گوشوار

سپاهان بوزوان پشکین گروه / رسیدند از گرد ره کوه کوه
رسیدند خیل ظفر انتساب / براطراف آن قلعه با صد شتاب
یکی قلعه با آسمان هم بلند / مه و مهر را کوته از وی کمند
سر کنگرش بر فلک کرده راه / شده از وی فرق خورشید و ماه
ته خندقش بحر طوفان موج / حصاری چو کشتی موجش باب
نخفته ز بس رفعت پایه‌اش / پس از رفعتها بر فلک سایه‌اش
قصیل و سر باره‌اش بکر اف / سپهریست در دامنش کوه قاف
دری بسته مانند باب فرح / کمندش گشته قوس قزح
زحل تا شود بر درش پاسبان / کند طوبی و پیدا ره راز و بان
درش از رواق فلک برمند / برو حلقه مار پیچ سپهر بلند

سپاه موز آیین بخشش ز میغ / که بر خاک ریزد ... سیم تیغ
چو دریا در از روی همت هدر / که از موج دارد ز بخشش گهر
ز بنت شرابی که دوران دهد / مخور کر چو آب خضر جان دهد
چو پر شد ز فیضش زمین و زمان / ز انجم درم ریخت بر آسمان
پر از سیم و زر کن تر از وی گهر / که افزون کند زور بازوی گر
دلیران منعم بی حسط حال / عقاب جدل را گشانید بال
بود مفلس از ره بین برکنار / که گر نیست زر سر بود در ترار
سپاهی بر آرات کشور گشای / که آراند اعدا و جز خدای
پس آنکه فلک قدر انجم شکوه / بعزم حسن کیف جنباند کوه
چو کوه گران ناف با دپای / بر آمد درنگ و ز تنگ و رای

ز کوس روا رو و در نبا درب | جهان کرده پر صیت طاق طرب
اویم پلنگان بزین خدنگ | شده زیردست شیران پلنگ
شترهای جنگی چو کوه از شکوه | روان گشته از جا و ماوند کوه
چو آلکاه شد خصم زور آزمای | ز جولان آن فرخ آیین همای
بروشن دلان و نگار آگهان | چنین کرد ظاهر حدیث نهان
که آمد عجب اژدهای دمان | که آتش زند در زمین و زمان
سپهر اقتداری فلک رایتیست | بمردی و مردانگی آیتیست
چو او رستمی نیست در روزگار | که با وی کشاید در کارزار
بدیدی گرش روی تن وز کین | شدی آب و رفتی فرو در زمین
نگارش فلک رایت افراختست | ز جا می کر کار او ساختست

بود مهر گردون هوادار او | بهر کار دولت بود یار او
بدولت توان خصم را کاستن | نه از لشکری بیحد آراستن
کسی را که دولت بود دشمنان | بسوزن کند داوری با سنان
بود مظهر قهر پروردگار | کجا آورد تاب او این دیار
چنین کامد آن اژدهای دمان | عجب گر توان یافت از وی امان
نهنگ دو زکینش بود همچو مار | که هم مهره دارست و هم زهر مار
نداریم ما تاب میدان او | که هست انچه فتح در شان او
درین بیشه شیر ظفر بیشه اوست | اگر هست شیری درین بیشه اوست
بدورش کسی نام رستم نبرد | علی الله چو او هست رستم نمرد
کمندش بود آفتاب بلند | که روی زمینش بود در کمند

برار و چو خورشید اگر تیغ هم / میان دو پیکر زند ران دو نیم
ز بخشش مه و ز اخترش یاوریست / با و آشتی بهتر از داوریست
خصومت نهال ملامت بود / گلش رنج و بارش ندامت بود
نزاع بزرگان نه از بخردیست / بشیران جبل در کمال بدیست
گروهی ز فهم و خرد بی‌نیاز / گشایند لب را که ای سرفراز
تو بودی اگر دولت چون همای / همی بود نام تو ظل خدای
بدولت تو بود پادشاهی و تخت / تراهم تو بود فر و اقبال بخت
تو بود همت و بخت سلطان قوی / همین است پیرایه خسروی
گر او راست نازش بخیل و حشم / ترا نیز خیل و حشم نیست کم
تو بود خصم اگر رستم روزگار / تو هم نیستی کم ز اسفندیار

گر او هست بهرام آیین ستیز / تو هم آفتابی بکش تیغ تیز
هنوزش نشد ابر کین عرش سای / ز سیلش چرا کم کنی دست و پای
نشد افعی نیزه اش اژدها / نشاید به او پیشه کردن رها
چو شد روبرو دشمن کینه جوی / ز مردی نباشد که تابیم روی
بمیدان نیارم اگر پا فشرد / ز مردانگی چون توان نام برد
نشد تیغ اگر آفتاب از شکوه / چه آفت رساند به البرز کوه
ترا زیر فرمان چنین کشوری / عنانش منه در کف دیگری
تراکافر شهریاری عطاست / نهی بر سر دیگرانش خطاست
عروسی که شد مدت زینهار / بعقد کسی دیگرش در میار
گروه ستم پیشه کینه جوی / برندش از ره به آن گونه گوی

خطا پیش جاهل نماید صواب | ندانست و بو از آتش ز آب
کم اندیشه سلطان نادان پرست | ز بودی و بد سگالی و الت دست
نکو را زوال فتنه انگیز را | به پنبه مپوش آتش تیز را
ز نادان نیاید طریق صواب | نجست آب حیوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوه مردمی | با فعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا به پرورای | ستونهای ملکند هر یک بجای
چو با هم شود تیغ و تدبیر یار | ز بودی مسخر شود روزگار
سلیمان که شد شهریار زمین | جهان آمد از آصفش زیر نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام | سکندر ز ملک جهان یافت کام
زند تیر یک کج رو نابکار | بسی فتنه ظاهر کند روزگار

ل آزر و چه از آن طرفه باغ | ز گلزار مجلس معطر دماغ
سوی لار و ششتر فرستاد کس | فکنده آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه این شد آن ناحیت | پذیرفت از و عالمی عافیت
بسوی ارستان پی بلکیر شد | در آن بوم و بر فتنه انگیز شد
در آمد بآن ملک شیرین و چست | ز آب سنان گرد دشمن بشست
تیغ جهانسوز فرمان دهی | ز پیدا و گر گرد عالم تهی
ر باده شاهین فرخنده فر | باهنگ تبریز بگشاد پر
بیا ساقیا شام غم روز کن | چراغ از می مجلس افروز کن
را آفتاب طرب را ز جام | که شد روز غم تیره همچو [illegible]
مغنی بیا و عجب ساز کن | به نو بخور شید همراز کن

بدستان برون برد فرمان را | ز هاله نما چنبر ماه را

مجلس آراستن شاه عالم و عالمیان و مشغوف بودن در باب حرب با [illegible]

بدین گونه مهر سپهر احتشام | شده در ره کینه وادی خرام

که روزی شهنشاه پیروز بخت | چو خورشید تابان بر آمد بر تخت

ستادند شهزادگان فوج فوج | ز روی شرف سر کشیده باوج

باطراف شاه از سلاطین عجم | چو سیاره‌ها ماه تابان [illegible]

یلان مرصع کمر سر بسر | [illegible] سپهدار جم

بتان پری روی ابروی هلال | ستادند هر یک بصف نعال

در آن انجمن شاه دریا نشان | ز دریای لب گشت گوهرفشان

ز شمشیر خود زرین چاک چاک | چو بار صنوبر فتاده بخاک

جرسهای زرین بخون لاله گون | ورافتاده و گشته گرداب خون

ز سرهای بر نیزه بود استوار | در و دشت شد سر بسر لاله زار

بخون خاک میدان شده مختلط | فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریا ز خون عالمی موج زن | ز رنگ شفق موج بر اوج [illegible]

فرو رفته چرخ مه در خون | بسان حباب می لاله گون

کله خودها لاله گون سر بسر | چو از خون دل طاس دریوزه گر

سپرهای کین شد در آن داوری | ز دود و تف چرخ نیلوفری

یکی گرز آهن بکف جلوه گر | ز میدان برون برده گوی ظفر

یکی بشت آن یکی دست دیگر شکست | در آن کار بر دار بداندیش دست

نشانی ز خورشید و ران نبود | همه ظلمت و آب حیوان نبود
ستاره بجای آفتاب بلند | فلک بسته پایش بچندین کمند
پلنگ فلک خاسته بهر جنگ | گریزان شده ماه بدر از پلنگ
چو گلگون فضای فلک بر زدود | چو دودی کز آتش زبانش نمود
پی در نور چرخ آشنا با زمهر | بدریا فرو رفت و در بر سپهر
کنون دلو چرخ از شهاب طناب | که یوسف برون آید از چاه آب
بحیرت ستاده سپهر برین | بعبرت نظر دوخته بر زمین
ز مشغل همه خیمها بهره مند | چو از مهر و ماه آسمان بلند
چو خورشید ماه علم دلفروز | شب تیره را کرده روشن چو روز
بزرگان یکی رفته از دیده خواب | یکی کرده بالین عشرت خراب

علمهای والا همه فرش سای | همه سر علم گشته خلخال پای
جرس چرخ مانده در عرصه ترکتاز | چو نیلوفر از جنبش و ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر | که گرگان ندارند نیروی شیر
پریشان شد از داوری کار سخت | گریزان ز میدان کشیدند رخت
برآراسته مرد و صف سپاه | رسیدند بر یک بسیجا دگاه
شب تیرگی شاه خورشید چهر | فرود آمد از پشت خنگ سپهر
ندیدند در شب صلاح نبرد | که شوان ز سم تنگ و بند ترک کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه | طلایه بود از دهای سپاه
فکندند ابلق آسمان نعل پای | گره دیگر قدم زند از در جای
فرو ماند یک سپهر از شتاب | شدش خار ها سوزن آفتاب

ز اختر چراغ آن یک افروخته | چو چنگ بر او دیده‌ها دوخته
در اندیشه جنگ آوران نامدار | که کام که را داده آسمان
به بازو کمان هر چابک روی | توان کرده بازوی همت قوی
یکی بر سپر قبه کرد استوار | وز آنش مه از هاله شد آشکار
تبرزین یکی بست بر زین زر | وز پیکرش از ماه نو بهره‌ور
ز تارک نمد آن دگر ظرف بست | که سر رشته کارش آمد بدست
یکی برده از سر علم زنگ را | ز روی صیقل آیینه جنگ را
ز طوق دگر بر علم آویخته | طلای زر سو برانگیخته
نعلها چو شمع آتش افروز بود | طلا را شب عید و نوروز بود
جهان دیده پیران لشکر شناس | پی جنگ افکنده طرح اساس

الهی به شاهی که دین پرورست | که سردار دین است و دین گسترست
بحق حسن رهنمای زمن | دلیل خلایق بوجه حسن
بخون حسین آن اسیر بلا | گل گلشن روضه کربلا
بزین العباد و کرامی صفات | که شد نوح کشتی بحر نجات
بپاکی باقر امام انام | سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفایی که با صادقست | که پر نور صبح صفا سابق است
بموسی کاظم امام سلیم | که بودش تجلی حق چون کلیم
بحق رضا کعبه هشتمین | درش قبله آسمان و زمین
بحق تقی پیرو اتقیا | شفیع رهش طارم کبریا
بحق نقی قدوة المتقین | امام بحق قطب دنیا و دین

بحق چنین رهنمای بشر | امام زمان عقل هادی بشر
به مهدی هادی که در راه اوست | اگر چشم دشمن اگر چشم دوست
کزین هشت و چار اختر برج دین | منازل شناسان اوج یقین
رسانم از آنچنان کارها | که حاصل شود قرب عیسی مرا
ز اعدای ایشان مرا دور دار | مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افزون دوام | بده آب خضرم که دل مرده ام
بیک ساغر باده ام زنده کن | مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم | اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغرم | بیاد می سلسبیل کوثرم

در مدح سلطان زمان و اسکندر دوران

شاه عالم و عالمیان شاه طهماسب بهادرخان

تعالی الله ای کلک دریا نشان | که دریا نشانی و گوهرفشان
گهر ریز کن دامن روزگار | بمدح شهنشاه عالم مدار
شهی کاسمان پایه تخت اوست | مدار فلک تابع بخت اوست
سکندر شکوهی که دین پرور است | صف لشکرش سد اسکندر است
رخش را فروغ از جمال علیست | جمالش گل باغ آل علیست
سپهر جهان دیده را ماه و مهر | دو چشمند و او نور چشم سپهر
کف او سحابی ولی پر نوال | رخش آفتابی ولی بی زوال
چو هست آفتابی چنین بر زمین | چرا مهر تابد ز چرخ برین
فلک گر ببیند جمالش ز دور | بریزد ز تاب تجلی چو طور

بود آفتاب سپهر کمال / الهی که تابش نبیند زوال

چو او بی برادر کی و وصی / نبود و نباشد بغیر از علی

جهان زانکه تیغش حمایت بود / منو وارث ولایت بود

همه زیر دست و زبر دست او است / اگر رستمی [illegible] دست او است

ممالک که از داد و عدلش بجاست / خدا دادش و [illegible] داد او خداست

خدنگش گر از چرخ خواهد امان / چو سهم السعادت بود در کمان

بکف برق تیغش که لامع بود / پی اعدای دین نص قاطع بود

نهنگ ار کند یاد تیغش در آب / شود آب آتش از تف و تاب

اگر باز قهرش گشاید کمین / پر نسر طایر ز چرخ برین

بچشم ار زند حمله بر روزگار / ز سهم بکپید تا لیل و نهار

بدریا اگر بنگرد از عتاب / زند آتش از شاخ مرجان در آب

کند پوست از فرق جمشید باز / که تا سازد او از جام وی طبل باز

سلیمان کند خاتمش از رکاب / که گردد ز پا بوس وی کامیاب

چو گیرد بکف [illegible] فر و هنگ / بخ روز بزم و سپر گاه جنگ

خجالت زده [illegible] تلخ کام / سکندر ز آیینه و جم ز جام

اگر روی تن از طریق نیاز / بگردد ز پا بوس وی سرفراز

کند روز ناورد و کین از عتاب / سرش پایمال ستم چون رکاب

سکندر ز آیینه روم و زنگ / نسازد اگر جوشش از تن خدنگ

ز پیکان زره سازد او در مصاف / ز تیغش کند همچو جوشن شکاف

سنانش گر از برق شد در حجاب / اگر آمدی روی تن را بخواب

شدی آب و آتش ازو خجل | وز آن بستر آتشش سوختی
بود مهر را بر درش گر مجال | وگر تا قیامت نه بیند زوال
سزد تا ز تختش شود فرش پای | که کرسی نهد بر سر عرش جای
دل و دست او در کرم بحر و میغ | چه میغی که بخشش گهر بی دریغ
خدا یار او تا کرم کار اوست | کرم هر که ورزد خدا یار اوست
شد از فیض جودش جهان بهره یاب | وگر گوهر ریز آب رویش سحاب
کفش را چه نسبت به ابر بهار | کز این در فشانست وز آن قطره بار
بود در تمنای جودش سپهر | به دریوزه بر کف سفالی ز مهر
درش کعبه حاجت هر که هست | شده حلقه کعبه خاتم به دست
بود سایه رحمت ذوالجلال | ولی سایه گونه نپذیرد زوال

نگین سیاست قرین مشت او | سلیمان سلیمان انگشت او
ی مهر واران آن جم جناب | فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فرمان وی کش جهان تابع است | خط حکم او حجت قاطع است
بر آب ار [illegible] قلم کبر | بماند چو مسمار روی حریر
نشان نگینش بود قرص مهر | که بوسید و بر سر نهادش سپهر
در ایام عدلش چو شیر و شکر | خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آمد سپهر | که شد پله اش هر طرف ماه و مهر
ز عدلش همین جغد بی تاب شد | که ویرانه چون گنج نایاب شد
ازو گرگ ز فتنه اندیشه کرد | شبانی به دوران او پیشه کرد
به دورش پریشان کس از روزگار | نباشد بجز زلف مشکین یار

ز تیغش که خورشید شد در حجاب | گرفت از عدو صورت ماهتاب
در ایام عدلش ز بیم و گزند | نیارد نظر سوی کتان فکند
نشسته بر آن بوستان آفتاب | که نیلوفری رسته باشد ز آب
از آثار عدلش کند کهربا | ز خاصیت [illegible] کاهی و با
ز عدلش خورد آب آهو بی درنگ | ز سرچشمه [illegible] شیر و پلنگ
کند روضه بتخانه آب و گل | عمارت کند گنجه جان و دل
کمر تا بمنع می ناب بست | فلک ساغر ماه نو را شکست
بدوران او شیشه در تاب شد | ز می در درون زهره‌اش آب شد
صراحی دگر دلنوازی نکرد | زبانش بمجلس درازی نکرد
از آن زرد رو بود زرد آفتاب | که مست از شفق ساغرش پر شراب

ز چندی سوی لب و چشم یار | که این در شراب است و آن در خمار
شود از جم و یاد او در عتاب | که جامش نشان میدهد از شراب
بود چاکرش بهر فرخنده بخت | که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت
علمهای سبزش ستون سپهر | ز رایت آیینه ماه و مهر
بدستش که تیغ ظفر پیکرست | بتسخیر عالم عجب جوهرست
سمندش که جا ز تسلی بود | بود طور و شاهش تجلی بود
زمینی که روی شود جلوه گر | ز بد خار و خارش گل و گل ثمر
چو در روز کین پر به پر بر زند | همای ظفر بر سرش پر زند
چو زنبور هر پره زیر افسرش | سلیمان و هدهد بود بر سرش
نگردد نهان در زره روز جنگ | که در چشمه ساران نگنجد نهنگ

کف از تیغ کینش تشنه بهر دیا آب
که دریا چه محتاج یک قطره آب

بود تا زمین نیزه اش وقت کار
نهالی که جز چوب ناورد بار

علم کرد کند تیغ را در مصاف
زند قاف را رخنه تن چو کاف

گرش شاه بهرام جوید بخواب
به چیند در و آتش افتد ز تاب

بکوه ار رسد هیبت او شکوه
شود آب از هیبتش تیغ کوه

هلال فلک نعل گیران اوست
خط استوا رمح سنجان اوست

زره تاب و پیچ از نهیبش سنان
کمان پیش تیرش تواضع کنان

ز تیغش شود روز دشمن تباب
چو نیلوفر از خنجر آفتاب

از آن شد بلند آفتاب چنین
که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود در روی او مهر عالم فروز
دگر احتیاجی نباشد بروز

بگوش سلیمان ز فرخندگی
بود خاتمش حلقهٔ بندگی

بجانش ز نور جهان آفرین
هزار آفرین بر جمال چنین

ازو عرش از زینت و زین بود
دو ابروی او قاب قوسین بود

سحاب کرم رحمت کردگار
که رحمت بران ابر دریا نثار

سواد خضر حد پر تاب اوست
زلال بقا لعل سیراب اوست

اگر با خلقش نبودی خلیل
بچیدی گل از نار آتش خلیل

خلیل از رخش شرم بسیار داشت
که این نور او شعله نار داشت

مسیحا اگر ز آسمان درگذشت
محمد ز کون و مکان درگذشت

از آن شد مسیحا بچرخ برین
که بر درگهش رو نهد بر زمین

اگر یافت نور تجلی و طور
شد از خلعتش آسمان کوه نور

ز معراج او تا بمعراج وی
تفاوت بود ز آسمان تا زمین

کلیم ار شد و بهره از نخل یافت
باقبال او نخل از جا شتافت

چه غبغبش دیده و روی چو ماه
که یوسف بدل سیه شد بچاه

شتربان او صالح ناقه دار
کمندار او دست بدوش از مهار

حیات از خضر آب حیوان بجو
لبش در قفس چنگ را جان بجو

از و تا بیونس بسی بود راه
رسید این بماهی و آن تیک ماه

چو بشکافت مه را ز اقبال بخت
دری دید قیصر فلک را دو لخت

نم جمه کوثر از جام اوست
براق شب قدر از انعام اوست

چو شمشیر او شعله در عرب
فتاد آتش کینه در بولهب

بکویش گر از بولهب خار بود
سر کوی او رشک گلزار بود

چه سان طاق اسلام از و شد بلند
که کسری در ایوان کسری فکند

در ابروش پیوسته محراب بود
بمحراب رویش جهان تاب بود

نبود و نیک و بد را بشیر و نذیر
نذیری که او را نباشد نظیر

یتیمی که پرورده‌ش ام الکتاب
شد از علم دین جاهلش بهره یاب

از آنش نشد لوح و مکتب پسند
که از لوح محفوظ شد بهره مند

بلوح ار نساید قلم زان چه غم
که او را طفیل است لوح و قلم

نبود احتیاجش بتعلیم کس
که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از آن سایه کز نور بود
از و ظلمت آب و گل دور بود

نیفتاد ازان بر زمین سایه اش
که بر عرش بود از شرف پایه اش

از آن آتش از سایه بی مایه است
که مجنون بود هر کرا سایه است

[illegible]

نبود وش پی سایه بر سر سحاب — که خورشید بود از رخش در حجاب

نشد اگر از شیوه شاعری — که ساخت زر سیه پیغمبری

از آن بر شکم سنگ بودش مدام — که خاتم بود بی نگین ناتمام

خسیسی که جست آن لب لعل رنگ — ندانست لعل بدخشان ز سنگ

شد از سنگ سنگین دلان زبان — بسی رخنه در کار امن و امان

سهیلش چو آن لعل اگر شد روات — که او خاتم آمد عقیقش سزاست

یتیم از شکش دندان چو سیم — که افزون بود قدر در یتیم

بسنگ ار فغان در خنگ زد — فشاند این گهر گرچه او سنگ زد

همین بود مقصود از آن پیکری — که ظاهر شود گوهر سروری

بفضل از همه انبیا بیش بود — اگر چه پس آمد ولی پیش بود

[illegible]

بداندیش من گر بود روی تن — شود آب اگر بشنود نام من

سکندر را گر منم در زور جنگ — سپر سازد آیینه رای از زنگ

به سر علم شد مرا قرص مهر — که سایه بسر عرش بر سپهر

تو هم کن درین قصه ام یاوری — مگردان عنان از ره داوری

چو والی گیلان خبردار شد — از آن قصه روزش شب تار شد

پس از حیرت و انتظار تمام — بشاه جهان کرد زینسان پیام

که زنهار ازین داوری نیز هان — عنان از ره این هوس باز دار

تامل درین داوری بیش کن — ز انجام کار خود اندیشه کن

توی از پدر این زمان یادگار — بذات تو دارد زمان افتخار

حذر کن که گیتی وفادار نیست — تو طفلی ترا وقت این کار نیست

[illegible]

بروزی شود چشمه دریای آب — شود ذره‌ها بعد ازین آفتاب
نهال تو خواهد شدن میوه‌دار — بود سال عمر ترا نوبهار
نشاید چنین کار با زر بروز — منورت بود صبح عالم فروز
که خون بعد عمری شود مشک ناب — عنان از طریق صبوری متاب
نیابی یاسمن ز بنفشه بهار — مکن این هوس تا رسد وقت کار
محل تا نیاید گهر در شود — چو از قطره بطن صدف پر شود
نخواهی ز بارش میز پنهان — چو آمد ترا نخل دولت بیار
مشو ایمن و ترک این کار کن — ز بیداد این آسمان کهن
پسند شهنشاه عالم مدار — نیاید سخنهای آن نامدار
که ای از تو کار جهان برقرار — ببوسید دگرباره پیغام دار

ز پیش ز تاخیر آن جز قصور — چو آمد عزیمت نوید ظهور
ببر دوا وران کی توانم رسید — شنودم که صبح سعادت دمید
عنان تا به فرصت غنیمت شمار — تو امید با فرصتی روزگار
دماغ جهان کی شود عطرناب — گر از نافه ناید برون مشک ناب
کسی چون کند منع شیر از شکار — مکن منع ازین کار و بازم بدار
که باشد سفر لازم آفتاب — ز رفتن بود منع من ناصواب
تو شاید که داری مرا نیز باز — ز پرواز اگر کند منع باز
چه سازم ندارم دگر چاره‌ای — نباشد مرا زین سفر چاره‌ای
ز فکری که من کرده‌ام ابتدا — هنوز این خیال من از صد یکیست
وگر باره آید چو دریا بجوش — مبادا که شه زآتش کینه کوش

برانگیزد از نعل اسپان [illegible] / زند آتش اندر زمین و سیار
بیکباره ترک مدارا کند / خیال نفاق آشکارا کند
صلاح آن بود کاندرین نوبهار / بتابیم عنان از ره کارزار
از و پیش کو بم در کینه را / که بنود دل دست پشینه را
از آن پیشتر زینش سر او و دست / که تیری بقصدم درآرد بشست
چو والی گیلان شنید این خطاب / چنین داد فرمان شه را جواب
که ای آفتاب زمان و زمین / ترا آسمان و زمین زیر نگین
ترا گر بود طالع و بخت یار / بکام تو آخر شود روزگار
ز دولت بود طالعت را اثر / تو بنشین که دولت درآید ز در
گشاید در فتنه و کارزار / گشادن که در بند وقت کار

صبوری شعار سلاطین بود / که تعجیل کار شیاطین بود
نیابد کسی زندگانی دوبار / حیات و جوانی غنیمت شمار
مرو در روم اژدهای دمان / مزن رخنه در کار امن و امان
تو بدخواه خود را بدوران سپار / که دوران سزایش نهد در کنار
برآشفت از آن شاه گردون جناب / برآراست لب با عتاب و خطاب
که بنمود طمع از توام یاوری / چرا خود رهی پهلو پیش آوری
نباشد بیاری خلقم نیاز / مرا لطف یزدان بود کارساز
کرم نیست خیل و حشم زان چه غم / نشاید زدن شیران بخیل و حشم
برآنم که تنها چو غرنده شیر / بسرپنجه گیرم جهان را دلیر
بیک تیغ چون آفتاب بلند / بتسخیر عالم شوم بهره مند

نبود چتر زرین هوادار من | مدد کار من تیغ خونبار من
ز طالع شود کار را استوار | ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز در گر بود بحر مواج پر | بکوشش ز دریا توان یافت در
مرا خون شد از جور اعدا جگر | ندارد دلم تاب اینجا دگر
بدل تا درین هوس پخته ام | بیکبارگی ترک سر گفته ام
کسی ره تواند سوی گنج برد | که تواند از اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست | که شاید که روزی شود یار و دوست
ولیکن ازین قوم نا اهل امید | نیاید وفا چون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داد دل | ز غیبم نوید ظفر داد دل
مرا میر سد فتح و نصرت ز غیب | ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب

چو آمد بوالی گیلان جواب | پشیمان شد از گفته ناصواب
بمعذرت نامه پرداز کرد | جهان را گهر ریز ازین باب کرد
از آنت مهر فلک سرفراز | که پاید بپای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار | هوا خواه مهرت فلک ذره وار
تو شاه جهانی و من بنده ام | بتسلیم خدمت سر افکنده ام
بجان بنده ام و ز دل امیدوار | بتقصیر خدمت ولی شرمسار
ز آزادگان تیر تدبیر باد | مرادت موافق بتقدیر باد
کیم تا ز حکم تو تابم عنان | که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع ازان مینمودم ترا | وزان شیوه می آزمودم ترا
چو دیدم ثباتت درین داوری | که باشم که پیچم سر از داوری

چنین کارها ناید از دست کس | که کار تو این کار عنیبت و بس
گرم سپه رو در سر و کار تو | درین کار باشم بجان یار تو
بشارت کنم هفته جای گرست | بجا آورم هرچه آید ز دست
در راه وفا جان سپاری کنم | وفای تو را حق گزاری کنم
مگر بس هرچه خواهی خدا یار تو | خدا باد یار و نگهدار تو
پس آنکه بنزدش فرستاد جست | ز اسپ و سلاح آنچه بودش درست
من و شیوه بندگی بعد ازین | چه خواهی چنان چون نباشم چنین
چو آمد بفرمان ده شیردل | ازان حجت و رای وی شد بجل
سکندر شتابان جادو ز راز | به آهنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر برآمد غریو | سلیمان روان شد به تسخیر دیو

به فرق گروگشان ز فلک | همه راهیش خیل خیل ملک
زر زرکین علمهای شاه زمان | شده در حجاب اطلس آسمان
گرفتار نشرکینه در دست تیغ | عیان گشت برق درخشان ز میغ
از آنجا بطبل و علم شد روان | سپه سروران در رکابش دوان
بقطع منازل نمودی شتاب | بروز و بشب چون مه و آفتاب
ستوران نشان شد و سرکش همه | ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاک ده جلوه آغاز کرد | همای ظفر عزم پرواز کرد
چو افتاد بر پاک ده راه شاه | بساط زمین شد همه شاهراه
شد آن نازنین منزل جان سرشت | زمین قدومش چو خرم بهشت
بجنبید از جا بخیل و سپاه | چو خورشید شد طالع از جلوه گاه

سوی اردبیل آگهی راند رخش | ز ارواح اجداد خود یافت بخش
بسوی مزار پدر جلوه ساز | در آن کعبه آورد روی نیاز
ز اطراف آن قصر قدسی مطاف | ملک در دعا و فلک در طواف
ز نه کنگرش بخیه در طاق عرش | ز گلدستهایش چهل ستای عرش
در و مصحف از بهر امن و امان | بود لوح محفوظ در آسمان
سپه آمدش قبهٔ بارگاه | دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبهٔ وصفش بگر گوش کرد | که چون حیدری حلقه در گوش کرد
در آن کعبه کز مولد حیدرست | درین مدفن حیدری دیگرست
بر ایوان او بهر دفع گزند | در آویخته عقد پروین سپند
از آنجا بشروان عنان تاب شد | وز آن زهرهٔ شیر چرخ آب شد

بیا ساقی آن جام کاوس پا | که از دل برد فکر و ناموس پا
بمن ده که چون توبه از نقل و جام | حرامست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را | ز رگهای جان تار کن چنگ را
یکی نغمه جان و دلم تازه کن | در آن گوش گیتی پر آوازه کن

رفتن شاه دین پناه و عالمیان
بشروان و کشته شدن شاه شروان

چو بگرفت دارای گردون سپهر | جهان را بتیغ جهان سوز مهر
بتخت افق شاه انجم نشست | ورو بر سپاه شب آمد شکست
بحکم جهانگیر کشورگشای | بجنبید دریای لشکر ز جای
چو صور قیامت صفیر نفیر | برون رد خروش از سر چرخ پیر

تکاسر دهل فتنه بنیاد کرد | دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراستند | به نظاره خنگ برخاستند
شد از پرچم طوق عالی اساس | میان افق آسمان را قطاس
به سر علم بر فلک سرفراز | جلاجل صف زهره را کرد ساز
ز جولان شیران و آن دشت کین | تزلزل درآمد بگاو زمین
نهنگ زنده پیلان جنگی بدست | بخرطوم در جلوه پیلان مست
به آهنگ کین شاه خورشید رای | بجنبید و گردون درآمد ز جای
چو کوهی به پشت تکاور نشست | چه کوهی که بر باد صرصر نشست
اتاقه بسر نخل جان پرورش | چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
اتاقه بفرق شه کامیاب | چو مد الف بر سر آفتاب

زند همت خصم را بر زمین | اگر جا کند بر سپهر برین
نداری تو چون همت از ما دریغ | دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه کارزار | تن ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم اگر سر قدم | نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه ریاضت کنیم | روان جان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه رکابش آراستند | زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر می بیار | بهار است و می خوش بود در بهار
بیا تا تماشای صحرا کنیم | بصحرا رویم و تماشا کنیم
تماشای گلشن بهاران خوشست | بهاران بمدار یاران خوشست
کمر لاله جام طرب یافته | بگلگشت صحرا عنان تافته

نامه نوشتن صاحبقران و [illegible] بجانب گیلان

که بر پسنج این صفحهٔ دلنواز | چنین نامه مشورت کرد ساز
که چون شاه عالم بر آن حال نهاد | گر آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس | که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد ازینم سر دار و گیر | خیال ظهورم بود در ضمیر
منم شمع و از من جهان روشنست | چو مهدی محل ظهور منست
بر آنم که کشورستانی کنم | بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر | ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و بخت یار منست | بروز چنین وقت کار منست

با آیینه مردان ندارند کار | مرا بس بود تیغ زهرابدار
چه حاجت ز اندیشه داوری | ز اختر شناسان مرا یاوری
مرا تیغ بهتر ز رای اساس | بهست از سطرلاب ساعت شناس
بود روز میدان کله خود زر | به از شیشه ساعتم در نظر
کجا بینه جمشید و افراسیاب | که ایشان عنان گیر آن یک رکاب
دو دستی کمر آنکه چشمم ببست | گشادم کمر بستمش هر دو دست
بکین پلنگ و نهنگ ار شکوه | کمین گر گشایم بدریا و کوه
کنم از نهنگ مهرها بحر پر | صدفهای دریا کنم پر ز در
ز پیکان جوشن کنم انقلاب | دل سنگ خارا ز لعل آب
بود نیزه دام آن نهال ظفر | که باشد سر دشمنانش ثمر

چو جولان دهم رخش اقبال را | ز میدان برم گوی خورشید را
سر و مهر اگر آید از آسمان | که نعل سمندم شود در زمان
مرا جم بود ساقی بزم جای | که دارم بکف جام گیتی نمای
نخستم که رخش کین تیز کام | کشیدم ز شروانیان انتقام
بگیلان سمند ظفر تاختم | عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین مازندران سر بسر | ببستند در جانب یاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم | سری از عراق عجم بر زدم
نوازش کنان اهل بغداد را | ببستم در کین و بیداد را
بدولت در آن منزل دلکشای | شدم سایه گستر چو مرغ همای
گرفتم بلشکر عراق عرب | شدم باج خواه از دمشق و حلب

کنونم بود در دل از هر چه هست | که ملک خراسان آید بدست
خراسان بهشتیست عنبر سرشت | عجب ماند اگر کس نخواهد بهشت
ز ازبک بود ملک ایران خراب | بود آفت کشت ما زان سحاب
از آن خشک شد کان سحاب ستیز | در اطراف عالم شود رستخیز
چه سازمش در هم مالش از تیغ کین | که احسنت گوید سپهر برین
بکینش چنان تنگ بستم میان | چو در روز میدان کشم در کمان
نشانم که دارد سپه گیرودار | چو گیرم بدستش پی کارزار
از آنش نشانم بخاک نیاز | وز اینش کنم در جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم | ببرم سرش نیز از سرم
ازو خار اندیشه تا در دلست | گلی چیدن از باغ دل مشکلست

بگیرد اگر دامنش خار ما | بزودی کند رخنه در کار ما
پس از ترکتازی بدلهای جمع | در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ اد[illegible] | نشینیم بر تخت باغ مراد
ز دشمن شوی ایمن آسوده دل | که او را دهد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما | بکام دل ما شود کار ما
چو شاه از حکایت فرو بست لب | سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز | که ای همچو خورشید در سرفراز
بدولت ز تو رایت افراختن | ز ما نقد جان در رهت باختن
نه ما چاکرانیم و سلطان تویی | که ما عاشقانیم و جانان تویی
از آن عاشقان را بود جان نگار | که در راه جانان کنندش نثار

هراسان نشاور و رستم نیام | که در روز مردی از او کم نیام
بیا شیر چرخ ار برابر شود | پی گردنش سان چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود | ز بهرام چوبین برآریم دود
از آنجا که دولت ترا یاورست | نگین آرزو ملک اسکندرست
چنان بود اندیشه کلک تو | که ایران و توران شود ملک تو
ترا ملک ایران بماند که زمان | مسخر شد از گردش آسمان
برانی که توران مسلم شود | ز ایران د[illegible] رحمت که آن هم شود
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی | بر آرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری | که جمع آید از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت | شتابان چو از آتش باد رفت

ز لشکرکشان ملا و عرب | بشوریدشان دیده از خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب | نمایند در راه قزوین شتاب
بموصل رسولی گرایید و گرد | که از راه او فتنه زین برآرد گرد
رسولی دگر شد سوی مصر و شام | که لشکرکشان سپه احتشام
بجنبش درآرند دریای نیل | برآرند آواز طبل رحیل
شتابنده شد پیک جانب روم | که کشورگشایان مرز و بوم
باهنگ تازند بتندی و تیز | بگردون رسانند گرد ستیز
دگر پیک قاصد بشروان زمین | که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند دریا روان خیل خیل | ز دنبال هم همچو غرنده سیل
بگیلان فرستاد و دریا کنار | رسولی شتابان چو دریا بهار

گرایند تکبیر با فر و شکوه | نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی شیراز تیز | که کشورگشایان آیین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای | رسانند بر چرخ آواز نای
شد از لار و شوشتر طلبکار گرد | رسیدند مردان آیین نبرد
شهیران کرمان و مکران زمین | باهنگ جولان چو شیر عرین
سلاطین و خانان ملک عراق | رسیدند هر یک بصد طمطراق
سپاهی چو جمع آمد از هر دیار | چنین خواست خاقان جم اقتدار
که نام آوران عزم لشکر کنند | ز خود و زره زیب و زیور کنند
کشیدند صف سروران سپاه | ز گرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان پرشکوه | چو برق درخشان ز بالای کوه

This book is of Mohammed Razi

چو شاهان شطرنج در شکارگاه ستادند شهزادگان سپاه
سلاطین و خاقان گیتی گشای بحشمت ستادند هر یک بجای
صف در صف دور در آن انجمن نشستند چون گل بصد پیرهن
زبان آوران از سخن بسته لب نهادند بر سینه دست ادب
بتان فروزنده رخ شمع جمع بخدمت ستادند هر یک چو شمع
شه از درج در لعل سیراب گشت ز دریای لب گوهر ناب سفت
که ای شیر مردان آهن نبرد بوقت هنر در کمین کاه مرد
شما را بود آفت روزگار خیال شراب و هوای شکار
درین وادی پر شرر جای شور چه گردیم دنبال آهو و گور
شما را ز استوران آهو شکار بهست از خر وحش و تنگ کار

علمها چو خوبان بالا بلند رسانند بر اوج گردون سمند
ز هر سو شترهای جنگی قطار در و دشت از آن چون که کوهسار
قبا آهنینان با کمرهای زر شد آراسته کوهها از کمر
کشند دلیران سپاه و کوس چو باران چنجال که بر کوه و دشت
فلک سر علم را نشیمن همه ز خاک سپر آینه روشن همه
سر طوق مقفرکین بر سپهر دو رنگ شد از برجیس [illegible]
ز گلگون سپر سرکشان بهر دنگ برون قبه چون از شفق آفتاب
کشیده بهر سپهر انتشام چو خنگ فلک ابلق تیز گام
پری صورتی لعبتی نازنین بچوگان گری چابک گوی چین
چنین کر شکوه و نقل از نقش سنگ ز جنبش بر سپاس [illegible] زنگ

کسی کو تواند شکار پلنگ / چرا آورد روز نخچیر ننگ

بصید غزالان چه آرم نیاز / که در چشمشان هست آیین باز

چو بینم برفتار کبک دری / که بود درو شیوه دلبری

کبوتر که مرغی بود بانوا / بیاری بپر سپهر و در هوا

زمارش چرا چاره پردازی کنم / چو طفلان بتنهای بازی کنم

مرا نیست پرواز مرغان هوس / زبال عقابم رسد تیر بس

ز کبک و کبوتر مرا نیست کار / کنم بعد ازین باز و شاهین شکار

اتا قدم از پی کارزار / براز باز و شاهین برآور شکار

پر زرق من بر سرم سایه سای / بود خوشتر از سایه گستر همای

بود دام صیدم گرهای نهنگ / چکار آیدم دام ماهی بچنگ

ز کام نهنگان توان یافت کام / چه حاصل که ماهی درآید بدام

چو خورشید تابان کنندم بلند / مرا شیر گردون سزد در کمند

همان به که کار آزمایی کنم / بشیران شکار آزمایی کنم

ظفر بر یمین و یسارم رفیق / منم شیر و وقت شکارم رفیق

خدنگم بود آن شکاری عقاب / کزو نسر طایر شود در حجاب

نشاید مرا رخ از کارزار / که شیران ندانند غیر از شکار

نخواهد پلنگ از می لعل کام / بود خون صیدش می لعل فام

بود فارغ از نقل و می شاهباز / شکاری بدانه ندارد نیاز

نباید که تا ترکتازی کنم / بد اندیش را چاره سازی کنم

سر فتنه وا رود گر نام او / وگر بار دیدار اگر دو یا

شنیدم که دارم خیال غزال | تماشای ملکش بود در خیال
بآهنگ جنگ دلیر آمدست | عجب وجهی سوی شیر آمدست
چو پروانه پر سوی شمع جمع | بپروانه آفت رسد نه بشمع
تذروی که شد سال عمرش تمام | برو دانه اش سوی دام
بتاراج ملکم کمین کرده باز | فکنده و بصید حرم چره باز
کجا صعوه را بود قدرت تاب | که آید سوی آشیان عقاب
برآرم پس از ... روزگار | که از روزگارش برآرم دمار
اگر زانچنانش کنم سرگران | که گیرند از وعبرتی دیگران
سپاهی کشم سوی خیلش دلیر | بصید غزالان رم بر دو شیر
بیم در سر و کارش اندیشناک | ز خفاش مهر فلک را چه باک

بر آتشش گر بود عرش سای | چو جولان دهم آتش باد پای
ز نعل سمندش در آن ترکتاز | کنم طابق النعل بالنعل باز
بپا مخالف اگر جوشن است | نهان در نهان کوهی از آهن است
چو بر روی کشایم در رستخیز | کنم آبش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطره پیدا کنم | کنم چشمه و چشمه دریا کنم
شود شیر اگر رویتن در مصاف | کنم در میان شیر جوشن شکاف
زره سازم از نوک پیکان تنش | کمانش کنم چنبر گردنش
پلنگ و نهنگ از سر و ز جنگ | بسیار ندا گر را و نا ورد و جنگ
چو تیغم شود شعله زن برق وار | چو دریا کنم کوه را آبدار
برآرم دمار از نهاد پلنگ | بدریای سهم غوطه اش چون نهنگ

کنم بحر را آتش از تف و تاب | بسوزم نهنگ و ماهی را در آب
کشم موی پشت از فرق شیر و پلنگ | که سازم از آن پوستش طبل جنگ
بشیر فلک گر کنم عزم کین | بگاو زمین گر گشایم کمین
چو گیرم خدنگ و گشایم کمان | زنم از تفنگ آتش اندر زمان
ز پیکان تیرم اگر یا کند زه | مشبک شود آسمان سربسر
چو گرد و نبرد آیم پر زوار | [illegible]لی نیزه ام در هوا جلوه ساز
بخاک افکند از خجالت بهم | سلیمان و آصف نگین و قلم
چو در بزم عشرت نشینم بجای | عجب سازم از جام گیتی نمای
دهم زهره را بهر بزم سپهر | ز قوس و قزح چنگ و تارش ز مهر
چو چوگان و سم رخش بیجا شتاب | نگیرد کسی پای من جز رکاب

چو بازو گشایم به تیغ و سنان | نگیرد کسی دست من جز عنان
[illegible]دم تیغ من کاف جوشن تست | نگونسار ریشش بر سر دشمن است
ور از روز خصمم شود سرفراز | که بر نیزه فرقش کنند نیزه باز
اگر سایه تیغ من آفتاب | [illegible]بیند شود آب از تف و تاب
[illegible]ه رایتم زیور ماه و مهر | [illegible]زر و صیقل آیینهای سپهر
کشاد و ندلب را سپه سروران | [illegible]رای از کهف قبله گاه سران
ظفر بر یمین و یسار تو باد | [illegible]همای سعادت شکار تو باد
[illegible]ه و آفتاب ز فرخندگی | [illegible]شب و روز در پایه بندگی
غلامان تو صاحب تاج و تخت | [illegible]بیار تو محمود و فرخنده بخت
اگر دشمنت غرق خون شود | [illegible]ز رفتار زندان آن سن شود

اگر با سگان تو همداستان | شوم روز کین شیر چرخ آشیان
ز قوس و قزح چنبر گردنش | کنم چرخ و طوفان رود در تنش
ز تو شمع دولت بر افروختن | چو پروانه پشت زما سوختن
چو دستان بکین آستین بر زنیم | بدست ستم خصم را سر زنیم
رباییم تاج و قبا از سرش | نهم از تبرزین بفرق افسرش
درآریم فرق فریدون به بند | کنیمش کمان حلقه و زه کمند
پس از مشورت شاه جم اقتدار | بر آراست خیلی فزون از شمار
ز هر بیشه شد جمع چندین هژیر | که شد پشه‌ها شکل شیر دلیر
بیا ساقیا زان شراب رحیق | که شد خاتم جام را چون عقیق
بمن ده گرانجرعه گلگون کنم | دوای دل و جان محزون کنم

[illegible]

بکف بس بود جام رخشان مرا | چه حاجت نگین سلیمان مرا
مرا در نظر ساغر دلکشای | بسی بهتر از جام گیتی‌نمای

نامه نوشتن صاحب قران [illegible]
[illegible]

نگارنده نامه دلفریب | ز سنبل چمن را چنین داد زیب
که شاه جم آیین خورشیدرای | چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامه سحرساز | رقم زد بسلطان گردن فراز
سر نامه نام جهان آفرین | نگارنده آسمان و زمین
سخن را چنین داد انگه طراز | که ای اختر دوده غزنواز
بحمدالله از فضل یزدان پاک | که شد تابع رای ما ملک خاک

[illegible]

ز نو آفتابی برآمد بلند | که آرد زمین و زمان در کمند
همای دگر شد سعادت فزای | که در سایه اش عالمی کرد جای
برآمد به تخت آن سلیمان نگین | که آید به زیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سلیمان سریر | که گرد و رکاو پس جم باجگیر
غزالی در آمد به میدان دلیر | که پنجه تهی سازد از نره شیر
هژبری در آمد به میدان ناز | که صید حرامش بود جره باز
گذشت آنکه بود افسر عرش سای | کنون شرع ما کن سر تارش سای
نماند آنکه شد گر بلند از زر | بزرمان ماند از این پس گهر
برون کن نگین خلافت ز دست | که بالای ات تو هم دست هست
چنین مسند شاهیت فرش سای | چو کرسی نگر تخت من عرش سای

به زیر آی از مسند خسروی | مکن پیش از این فکر بالا روی
سبا باش از پی سلطنت سرگران | که شد وقت سرمستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را بسی | که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایهٔ دولت ما همای | اتاقه مکن بر سرت سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند | مکن جلوه در زیر چرخ بلند
بسوی مه رایتم کن نظر | در آیینه من فتح و روی ظفر
زرت ابر آور در ایام ما | عیارش ده از سکهٔ نام ما
در از وصف ما نیست اظهار راز | ور آتش به چرخ برین سر فراز
نخواهم گزین لشکر بی حساب | به تنگی شود آن ممالک خراب
شتابد ز لشکر تبار اجلال | ویرانم بود در قیامت وبال

[illegible]

چو شطرنج از ماجرای دو شاه | شود عرصه ملک و لشکر تباه
تباه رعیت چه باشد در آن | که کوشند با هم دو صاحب قران
چو سلطان گشاید در کارزار | بجرم یکی کشته گردد هزار
چو در بیشه افتد ز آتش شرر | سلامت نه زان خشک ماند نه تر
چو ریزد تگرگ آب دریا نثار | نه گل یابد از وی رهایی نه خار
چو باد خزان آورد ترکتاز | نداند نهال گل از بید باز
نظر کن که چندین شه و شهریار | که بودند همراه روزگار
چنان چشم از طوق و تخت بری | نهادند گردن بفرمان بری
بتاراج ملکم منه پا دلیر | که نبود تهی بیشه از نره شیر
میندیش کو سر بکام نهنگ | مینداز خود را و پیش آر چنگ

[illegible]

شنانم گر ترک این کار کن | ببین در گل اندیشه خار کن
منازار چه باشد کمندت بلند | گر آن گردنت را کشم در کمند
مجو طوق و برجسم پی کارزار | که آنیت کمندست و آن چوب دار
فلک سا مکن سایه بان زرت | که گردون فرود آورد بر سرت
ببین تیغم از خنجرت رخ متاب | نکو پیش دریا ز یک قطره آب
تو کوهی و من آن پلنگ ابکوه | که پا می نهم بر سر تیغ کوه
فروزان مکن آتش کین چو شمع | که خود را بسوزی نزد یک جمع
ز تیغم گرت خود زره بر سر است | همان قصه نیل و نیلوفر است
درین گلشن از نخل دولت بجنگ | گل آتشین دارم و خار خدنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز | زند در جهان شعله رستخیز

گل عطر بیزم درین کهنه باغ / کنم از نسیمش معطر دماغ
بیا ساقی ای دلبر نوش لب / لبالب کن از باده جام طرب
که از آب لعل تو افروخته‌ایم / تو آب حیاتی و ما سوخته‌ایم
چو شمع از خمار آتشم در دلست / ز رشک روان پای دل در گلست
اگر باده آبی دفع خمار / مگر آورد باده در روی کار

[illegible]

خرد پیشه دانای شیرین کلام / چنین داد نظم سخن را نظام
کز آن نامه سلطان چو آمد بگوش / چو دریای قلزم درآمد بجوش

پی مشورت مجمعی ساز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد چنین نامهٔ ناصواب / ز نزد شما چیست این را جواب
رساندند سرور قران سپاه / بعرضش که ای خسرو دین پناه
نزاع شهنشاه اقلیم گیر / خطایی عظیمست و کاری خطیر
ستیزه بصاحبقران ناسزاست / بشیران نبرد آزمایی خطاست
مناسب نباشد ز آهوی چین / که آید بمیدان شیر عرین
ندانست وقت چپ او راست است / که با شیر زر پنجه در پنجه خواست
ز کینش که از جان برآرد دمار / کسی را نباشد بجان زینهار
ز تیغش که شد عالمی پست او / بود نامهٔ فتح در دست او
بدورش گر از شیر نر شد خجل / مگر زنده شد رستم شیر دل

نکوشید کس باز بر دولت خویش | که انجام را نگرد از مون شت خویش

به دولت سران هرکه کوشد بجنگ | از آن پای عمرش درآید به سنگ

بجنبیده کس بر خلافش ز جای | که در سرش نیاورد سر زیر پای

قضا منبر آراسته از فلک | که بر نام او خطبه خواند ملک

برآورده دست دعا ماه و مهر | که جاویش ماند بر سر سپهر

ز کارش گشاید گره ماه و سال | به انگشت و دندان نجوم و هلال

بروی ار زند بر سپر مهر تیغ | نداند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر بر نیاورد ش | اگر خواهد افسر رساند سرش

چو با تاج گلگون بد تنش سران | کند جلوه بر رخش آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای | که دارد بر آتش چو پروانه جای

[illegible] سخن

مشو تا بر آن بیشه ام جلوه گر | حذر کن ز سرپنجه شیر نر

از آن بیشه مشکل توان یافت کام | که شیر شکارش در آنجا مقام

از آن گل کزو عطر دماغ | که دارد و گلستان اطراف باغ

ز هم صلح شاهان بود ناصواب | شتابند با هم چو آفتاب

شها زاهم نیست خود او کسی | ز شاهان شطرنج عشرت ...

دو شه صلح از آن آشکارا کنند | که با هم دو روزی مدارا کنند

از آن پس یکدیگر افسر نهند | که بر تن بند گز داوری سر نهند

سری کز بونی سند افسری | سزاوار فرقش بود چنبری

اگر چند شاهین بود بس فراخ | نشد تابع رای او جز باز

همای ار ز دولت بود کامیاب / نیاسود در سایهٔ او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر / با وی برنیاورد سر نره شیر
چه غم گر بود دولت تند و تیز / که دولت ز سستی بود در ستیز
ستمکار را بود دولت بی زوال / کرچه زوال آنچه یابد کمال
پی تاج زر کینه آیین مباش / کله پیش بازین به پرکین مباش
اگر پیر رو دور سر افسرم / تمنای آن کی رود از سرم
کرم سوده گرد درین راه پای / کنم دیده را همچو پا فرش سای
اگر از تو بندم کمر بند زر / همان به که دیگر ببندم کمر
سری کز تواضع کنم فرش پای / همان به که تیغ افکند زیر پای
خراشم بود ترکش و تیغ تیز / که بالد تهی سکنند ار ستیز

شنیدم من این پای غربت ز جای / نهادار جا تا نخفتی ز پای
چو چابک ارغنان ورک کینه جوی / که مار دو سر جان برد از دو سوی
ز آسیب سرپنجه شاهباز / بود طایر آسمان بی نیاز
بسی را بود لاف روز ستیز / ولی روز میدان شناسند مرد
بکش بر سپه خیل انبوه را / ز طوفان دریاچه غم کوه را
زبانی بود تیغ آیین ستیز / نگویم سخن جز بشمشیر تیز
چو قاصد ز نزد ملک سلطان رسید / چو پا با به پیش سلیمان رسید
که سلطان بود مست و دیوانه ام / پریشان او خویش و بیگانه ام
نداند که اندیشه خود پرست / گرو در نسب بهتری مرتبت
کسی را که باشد خرد رهنمای / برون کی نهد از حد خویش پای

را او را پدر زاده پیغمبرست | مرا جد فرخنده پیغمبرست
ذات نیک از بد انجو الفضول | که لاف نسب زد با آل رسول
کجا ذره و آفتاب از کجا | کجا چشمه دریای آب از کجا
غنی الله که با آفتاب غنی | بود ماه را دعوی روشنی
ز شمع آمد از راه اندیشه دور | که با صبح صادق زند لاف نور
عقاب ار شود بر زمین سایه‌ی | نباشد ولی سایه‌اش چون همای
ز شاه ولایت حمایت مراست | منم شاه و دست ولایت مراست
بگو از پدر گرچه اسکندرست | که او چون تو نیز آدمی دیگرست
بسی مردم از اصل این روزگار | ز نسل قباد و ند و اسفندیار
بمیراث باشد اگر سروری | تو و سلطنت را بسی مشتری

بود مرد را اعتبار از حسب | نباشد بزرگی با اصل و نسب
گرت نیست فرشی آشکار | چه حاصل که بودست از شهریار
ز سرپنجه و زور رستم ملاف | گر امروز نتوان ز زورش مصاف
گرت هست شمشیر و بازو قوی | نبرد و گرگنی دعوی خسروی
چرا از نسب نام رانم نفس | نسب نامه‌ام تیغ تیزست و بس
سکندر شهنشاه گیتی گشای | جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای
من آن آفتابم که شد بی دریغ | مرا ملک عالم مسخر به تیغ
بود رای من دولت تیزبین | هوادار من تیغ خونریز کین
سلیمان که اورنگ شاهی گرفت | ز لشکر ز مه تا بماهی گرفت
جهانگیری من ز تیغست و بس | نباشد نیازم بامداد کس

بزم و آنکه که خیل سپاه / با هنگ میدان سپارند راه
بیا ساقی ای نور چشم و چراغ / که هستم ز زلف پریشان دماغ
چنانم ز یکجرعه ده دل ز دست / که رسوا شدم پیش هشیار و مست
که از چشم و زلف تو افسانه ام / پریشانم و مست و دیوانه ام
ز زلفت خرابم ز چشمت بتاب / دلم ریش از رشک و چشمم پر آب

[illegible]

همیون همای سعادت اثر / گشاد آنچنین بال فتح و ظفر
که چون صبحدم شاه گردون خرام / برآمد بر ابلق تیز گام
دم از نور زد صبح صادق چو کوه / تجلی موسی برآمد ز کوه
کواکب شناسان روشن ضمیر / سطرلاب کف چو بدر منیر

فلک یار و دوران بکام مهست / همای ظفر صید دام مهست
چو کیسه و تبرزین فولاد را / در آرم ز پا کوه فرهاد را
زر و زر بزوم مبر دل ز جای / که میخواستم آن زر و زر را ز خدای
پلنگ ار بود روز میدان دلیر / بترسد ز جولان او نره شیر
عقابی که هر سو کند جلوه ساز / بود فارغ از چنگ شاهباز
اگر تیغ زر پستم بود موشکاف / از آن روی تن را چه غم از مصاف
چه غم در کف تیغ الماس رنگ / که از موج دریا نترسد نهنگ
ز طوفان شود عالمی گر هلاک / بخیل نهنگان دریا چه باک
گرت نیزه ستاره ریزد ز شاخ / بخشی بود تیر من تیر ماخ
چه باک از تفنگ روز نبرد / که مارش همی جوش دارد بدم

[illegible]

ازان چهره گردون کشاده دم / فلک کینه‌تین مرا دم دهد

مکن سر دم از طبع مردم‌کشی / ز نشر و انشه و نام مرادم فکنی

چرا کس پس او نام او بود / بپا داور و کودکی چند را

فریب جوانی مخور زینهار / حذر کن ز تدبیر پیران کار

ز جمشید و جم اعتباری بگیر / مشو ایمن از مکر گردون پیر

مشو باج خواه و برازم مپای / که بر هم زنم عرصه روزگار

سپاهی کشم سوی ملک عراق / که افتد تزلزل درین کهنه طاق

چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز / خبردار شد شاه گردن فراز

ازان نامه آمد چو دریا بجوش / صدف وار بودش ولی لب خموش

نه نامه بل نشتر آمد از او / که دل را کند ریش و جان را فگار

[illegible]

[illegible]

ستیزنده عاری پر از خشم و ... / درون و برونش سرشته زهر

چو شمعی سراسر برافروخته / به پروانگی عالمی سوخته

بیا ساقی آن آب گلگون بیار / بیا و لب لعل میگون بیار

بمن ده که اندیشناکم بسی / ز سودای عالمش هلاکم بسی

بیا مطرب ای دلبر دلنواز / که عمر تو باد اچو زلفت دراز

ز پرده نما روی گلرنگ را / بده تازگی از طرب چنگ را

مجلس آراستن شاه و عالمیان را اکرام
عالیشان و نصیحت نمودن بخاقان خراسان

خدیو ظفر یار نصرت قرین / حسن آور رو بمیدان کین

که روزی شهنشاه عالم پناه / برآراست بزمی در ایوان شاه

[illegible]

چو خورشید شاه ثریا نگین
بگسترد و دیهیم زر بر زمین

سلاطین و دوران ز فرخندگی
نهادند در پایه بندگی

نشستند شهزادگان شهنمای
چو فتح و ظفر بر یمین و یسار

ز خانان شد آراسته انجمن
زد آن انجمن طعنه‌ها بر چمن

وزیران و ارباب دستار و رای
ستون وار در صحن دولت سرای

بتان صنوبر قد خوش خرام
بخدمت چو سرو سهی در قیام

ندیمان شیرین سخن از ادب
فرو بسته ز آیین گفتار لب

گهر ریز شد شاه دریا نثار
که ای شاهبازان دشمن شکار

از آن پیش کار و اجل ترکتاز
بستاند از ما کشور عمر باز

بیایید تا ساز لشکر کنیم
بلشکر جهان را مسخر کنیم

چو خورشید در روز کین بی دریغ
بگیریم روی زمین را به تیغ

بدین آرزو سعی و چستی کنیم
وزان پیش کاجل پیش دستی کنیم

بکوشش گرفتند شاهان خراج
ز ما در نیاورد کس تخت و تاج

اگر سرفراز است اگر زیر دست
ز همت بجایی رسد هر که هست

شما هم کمر بند همت بر آن
که گیریم عالم کران تا کران

بدشمن شب آزمایی کنیم
بکوشیم و مردآزمایی کنیم

نداریم اسباب عشرت هوس
گر اینها غرض نام نیکست و بس

ازین باده گر سرخوشد جام ما
بر آید بمردانگی نام ما

چو نام سلاطین عالم برند
بمردانگی نام رستم برند

بس است اینکه در عالم بی مدار
پس از ما بود نام ما یادگار

بپرهیزم اگر جان سپارد کسی | برآرد ز پستی در زبونی بسی
همی باید اندیشه کرد از جدل | که سر کز نبرد و کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم ز روی شگفت | که شوان شب گور در خانه خفت
بشمشیر گیتی مسخر شود | بد و نیک عالم تغییر شود
ازان شد سرافراز عالم بهی | که دارد علم تیغ رخشان چو مهر
کسی را شود شاه ملک یار | که بوسد لب تیغ زهرآبدار
ز کلیچه آنکه پس شمع دهره بند | که ور زخم خارش نباشد گزند
کسی آورد گوی آسان بچنگ | که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر داشت اسکندر سرفراز | به آیینه در کار عالم نیاز
مراقبتهای سپر گاه جنگ | نکوتر ز آیینهٔ روم و زنگ

بکردن مرا از خدا افزون گناه | چه حاصل که سازم ره خویش تباه
مبین عذر من وز بدم درگذر | ازین درگذر وان ز من درپذیر
گناهی که آن را به تبت اعجمیه | و زین پس برحمت مکن نا امید
گناه از من و از تو رحمت سزاست | که از بنده این لایق و آن از خداست
گنه گر چه عمری تبه کرده‌ام | تو رحمت کن ار من گنه کرده‌ام
گنه کارم و از تو امیدوار | کرم جسم بخشی و آمرزگار
درونم ز نقش گنه ریش بین | مبین جرم من رحمت خویش بین
گنه چند و انتها کرده‌ام | خطا چون که عمری خطا کرده‌ام
چو اشک ندامت بروز شمار | گناهی که کردم زدودم ببار
چه پرسی ز من کرده‌ی ناصواب | در آموزیش از سوالم جواب



